



اسپاسیوید خورشید

سر دروسانی و تاریخی در ایران

دکتر حسن وحیدی

اسب سپید خورشید

(نبرد روشنائی و تاریکی در ایران)

دکتر حسین وحیدی

www.adabestanekave.com



www.adabestanekave.com



اسب سید خورشید

(نبرد روشنایی و تاریکی در ایران)

نویسنده: دکتر حسین وحیدی

شرکت کتابسرا دفتر مرکزی و نمایشگاه: تهران، خیابان ولیعصر، بالاتراز سهراه

شهید بهشتی، کوی دلافرز، شماره ۸، ساختمان کتابسرا، تلفن:

۶۲۷۸۱۹ - ۶۲۷۶۳۶ - ۶۲۶۱۰۴ - ۶۲۱۳۲۱، تلگراف: کتابسرا، تلکس:

۲۱-۳۳۴۵ BANK IR

فروشگاه: تهران، الهیه، خیابان مریم، خیابان بوستان، شماره ۶۰

تلفن: ۲۶۹۰۰۱

چاپ اول: ۱۳۶۹

حروفچینی: کتابسرا

چاپ: چاپخانه سکه

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

فهرست

۹	اسب سپید خورشید
۴۹۵	واژه‌نامه
۵۰۵	بن‌نوشت
۵۰۷	بادآوری

بنیاد فرهنگی سُرِن سروشیان

مهرگان بود و برگریز خزان بود و پایان کار کشت و آغاز جشن کهن کشتکاران بود. همه در گفتگو و شادمانی و برگزاری جشن بودند. سُرِن نیز در تکاپو بود و شادمانه می‌گفت و می‌خندید که ناگهان همه چیز خاموش شد و همه چیز به پایان رسید. جشن به سوگ فراگردید و نابهنگام و بس غم‌انگیز دفتر زندگی سُرِن بسته شد و روانش به جهان مینو شد. سرنوشت نه چنان شد که آرزو و خواست و کام و آماج سُرِن بود. سُرِن می‌خواست و به جان می‌خواست که دانش بیاموزد و پیوسته می‌آموخت و آرزویش آن بود که به کشورش که عاشقانه بدان مهر می‌ورزید بازگردد و آموخته‌های خود را که در دانش فضایی بود در زادگاهش به کار بندد و به جویندگان دانش بیاموزاند، دریغاً که همه این آرزوها و خواسته‌ها به باد شد و در یک رویداد ناگهانی زندگی سُرِن به سر آمد.

از آرزوهای بزرگ و همیشگی سُرِن شناختن و شناساندن و گسترش فرهنگ ایران بود و پیوسته در این راه می‌کوشید. در برآوردن این آرزو برای شادی روان فرزند از دست داده نایکام و به نامگانی او بود که پدر و مادر او " بنیاد فرهنگی سُرِن سروشیان " را برپا کردند. روان سُرِن شاد که همانگونه که زندگی کوتاه بیست و یک ساله‌اش پیوسته با نامه و دفتر و خواندن و نوشتن گذشت، زندگی جاودانیش نیز با نامه و دفتر آغاز گردید.

مِهْرِ دارندهٔ دشتهای فراخ خروش برآورده به هوشیدر
گوید: " ای پسر زرتشت، دین نیک را برافراز." و به
خورشید تیزاسب بانگ زده گوید: " به جنبش درآی، چه
هفت کشور کیتی تیره و تار گردید."

بهمن پشت

بر دلم کرد ستمهاست خدایا میسند

که مکدر شود آیینهُ مهرآیینم

حافظ

پدرم فرمان کوچ داد و ما کوچیدیم. چادرها را برچیدیم و کاچار^۱ و بئنه را بستیم و بار کردیم و با دامهایمان به راه افتادیم. سگها نیز پارسکنان به دنبال ما افتادند. راه ما روشن و آشکار بود، همان راهی که پدران ما نیز همان را رفته بودند و شاید هزاران سال پیش نیاکان ما آن را پیموده بودند.

ما بامداد و با برآمدن آفتاب به راه افتادیم. آنچه را بود پشت سر نهادیم و خاموشی، مانسگاه^۲ ما را فراگرفت، که هرچه غوغا و آوا و شور و جنب و جوش زندگی بود از ما بود. هنگامی که ما به جایی پا می‌نهادیم، ناگهان زمین می‌جنبید و می‌جوشید و همه چیز نوای زندگی سر می‌داد^۳ و اینک که ما می‌کوچیدیم و می‌رفتیم، نوای زندگی نیز خاموش می‌شد و اندوه جای آن را می‌گرفت، که تنهایی و خاموشی سنگینی اندوه را نیز به دنبال دارد. هر جا که خاموشی و تنهایی نشست اندوه را نیز همراه خود می‌آورد و سنگینی آن را بر دلها می‌نشانند.

ما می‌کوچیدیم و می‌رفتیم، که سرما در راه بود و همه چیز در آستانه فسردن بود. ما می‌بایست پیش از آن که سرما برسد و تندباد

و برف و یخ و کولاک راه بر ما ببندد و دامهایمان را بکشاند، خود را به سرزمینی گرم برسانیم.

شگفتا که همراه کوچ ما کوچهای دیگری هم برپا بود. پرنندگان کوچنده نیز راهی تالاب^۳ ها و سرزمینهای گرم می‌شدند. پرنندگان هیاهوکنان در دسته‌های بزرگ به پرواز درمی‌آمدند. کوچ پرنندگان زیبا و دل‌انگیز بود. پرنندگان به چهر نیم‌پرهونی^۴ درمی‌آمدند و روبه‌سویی می‌نهادند، سرزمینی گرم و دلخواه. کوچ دیگری نیز درمی‌گرفت، کوچ به مغاک^۵ ها و لانه‌ها. جانورانی بودند که برای خواب زمستانی به مغاکهای خود می‌رفتند و جانورانی نیز در لانه‌های ژرف زیرزمینی خود ناپدید می‌شدند.

نیرویی ناپیدا به ما و دیگر جانوران فرمان می‌داد که بروسیم و بکوچیم و مانِشگاه دیگری برای خود برگزینیم. این نیرو و این فرمان چه بود و از چه برمی‌خاست و چه اندیشه‌ای و چه خردی راه کوچ را به ما می‌نمود؟ ما از آن خود را که گریز از سرما و تاریکی بود می‌دانستیم و راه خود را می‌شناختیم؛ اما از آن پرنندگان و دیگر جانوران، برای ما ناآشکار بود. این پرنندگان چگونه گاه کوچ را درمی‌یافتند و راه خود را چگونه می‌یافتند و آماج خود را چگونه می‌شناختند؟ ما راز آن را نمی‌دانستیم.

و میان کوچ ما و کوچ پرنندگان چه همانندی شگرفی بود! ما نیز درست مانند پرنندگان با وزش نخستین باد پاییزی سراسیمه به‌پا می‌خاستیم و با شتاب هرچه را داشتیم برمی‌داشتیم و به‌راه می‌افتادیم. براستی چرا می‌کوچیدیم؟ چرا چادرهایی را که روزی آن چنان دل‌بسته به زمین کوبیده بودیم و دیرک‌هایی را که آن چنان استوار برافراشته بودیم برمی‌چیدیم و می‌رفتیم؟ چرا به اندیشه ما نمی‌رسید که

زیستگاهی درخور بیابیم تا در آن بمانیم و نکوچیم؟ آیا کوچیدن، در خون و نهاد و سرشت ما بود که بی آن نمی‌توانستیم زندگی کنیم؟ آیا ماندن در يك جا تن و پیهای ما را می‌فرسود و اندیشه و روان ما را می‌رنجاند و می‌آزرد و زندگی را بر ما تلخ و ناخوش می‌کشد؟ آیا کوچیدن و رفتن و از اینجا به آنجا شدن ساختار بنین^۶ روان ما بود؟ برآستی هم گویی ساختار روانی ما کوچندگی بود، هنگامی که زمان کوچ می‌رسید، شور و آسیمگی و جوشش و جنبش ما را می‌گرفت، شتابان و خوشان از اینکه به جای دیگر خواهیم شد، از جای می‌کنندیم و روانه می‌شدیم، و نه تنها ما، دامهای ما و سگهای ما نیز چنین بودند، گویی ماندن و زیستن در يك جا آنها را نیز می‌فرسود، هنگامی که نخستین باد پاییزی می‌وزید، آنها را نیز گونه‌ای آسیمگی و شور و جنبش و ناآرامی در می‌گرفت، آنها هم چشم به راه بودند که کوچ بیاغازد و روانه جای دیگر شوند.

پیر سخن می‌گفت، پیرداستان گو، از زندگی‌ش، از تاریخ و سرگذشت ده و باغ و شهر و سرزمین و مردمش، پیر دریای داستانها و برماند^۷ها و گفته‌های تاریخی گذشته بود، گذشته‌های بسیار دور، گذشته مردمائی که از روزگاری بس دور در این ده و شهر و سرزمین می‌زیسته‌اند.

شامگاهان که ما از کار باز می‌گشتیم، پس از خوردن شام، کار ما نشستن و شنیدن داستانهای پیرداستان گو بود، پیر، داستان می‌گفت و چنان دل‌انگیز و دلچسب می‌گفت که خودش با داستانش یکی می‌شد، او خود قهرمان داستانش می‌شد و هرچه می‌گفت، گویی سرگذشت

خود او بود که به زبانش می‌آمد.

ما از بامداد کار می‌کردیم و آنچه رنج کار را از تن ما می‌برد داستانهای پیر بود. داستانهایی که ما را با فراز و نشیب و چون و چند زندگی ما در گذشته، از روزگار بسیار دور و پس از آن آشنا می‌کرد. داستانهای پیر بسیار بود و همه گوشه‌های زندگی ما را در بر می‌گرفت. داستانهایی که از هر جا آغاز می‌شد برای آن پایانی نبود. داستانهای پیر مانند زندگی کشیده می‌شد و مانند زندگی هزار چهر و گون و فراز و نشیب می‌گرفت. برآستی چه داستانهای ژرف و دلکشی بسود داستانهای پیر! و این داستانها چگونه ما را می‌گرفت و چگونه ما را به جهان ناپیدای دیرین می‌برد و چه اندیشه‌ها و سبش^۸ هایی در ما پدید می‌آورد! از میان همه رویدادها و داستانها و باورهای سرزمین ما، پیر به ویژه به جُستار^۹ "نبرد تاریکی و روشنایی" گرایشی ویژه داشت. پیر می‌گفت: "مایه و پایه همه باورها و اندیشه‌ها و آیینهای سرزمین ما همین جُستار است و شما برای این که این باورها و اندیشه‌ها و آیینها را به درستی بشناسید باید جُستار نبرد تاریکی و روشنایی را بشناسید و این شناخت را از روزگار بسیار دور و از بن بی‌آغازید." پیر خود همین کار را می‌کرد و جُستار نبرد تاریکی و روشنایی را که برای ما می‌گفت، از آغاز و از بن می‌گفت و روند آن را در درازنای زمان به دیده ما می‌آورد.

زادگاه و بوم زیست ما و دامهای ما سرزمینهای سرد بود، و کوچ ما کریز از آن سرما بود. اگر نمی‌کوچیدیم، سرما ما را می‌گرفت و خود ما و دامهایمان زیر برف و یخ و سرماییی که مغز استخوان را

می‌لرزانید می‌خشکیدیم. در آن سرزمینهای سرد، دشمن بزرگد ما، سرما و تاریکی بود و ما می‌بایست با این دو دشمن بجنگیم. و چون ما با هیچ چاره‌ای توان جنگیدن با آنها را نداشتیم، می‌بایست بگریزیم و بکوچیم. از برابر سرما و تاریکی بگریزیم و به سوی سرزمینهای گرمی برویم که در آنجا باز گرمای دل‌انگیز خورشید مهربان و جان‌نواز را در بیابیم و در پرتو گرم و دلچسب و زندگی بخش آن بیاساییم و دامهایمان را بچرانیم. و آه! از خورشید و آه! از مهر. در آن زمان که ما کوچنده دشتهای سرد و تاریک بودیم، خورشید و فروغ آسمان، مهر، خدای بزرگد ما و همه چیز ما بود. خورشید به ما زندگی می‌داد. خورشید برای ما گیاهان را می‌رویاند و دامهایمان را می‌زایاند و پستان دامهایمان را پراز شیر می‌کرد. خورشید سرما و تاریکی را می‌شکست و زمین را برای ما جای زیستن می‌کرد و دشمنان ما را می‌زد و می‌تاراند. ما خورشید، خدای بزرگد خود و فروغ آن، ایزد مهر را می‌پرستیدیم. خورشید و مهری که زندگی ما برخاسته از آن و وابسته به آن بود.

مهر، خدای بزرگد، هر بامداد از بالای کوه هَرا^{۱۰}، برمی‌خاست؛ با هزار گوش و هزار چشم، بسیار بینا و بسیار شنوا، سوار بر گردونه بسیار زیبای آراسته، که چهار اسب سپید جاودانی که از آب‌شخور مینویسی می‌خوردند آن را می‌کشیدند. سمهای پیشین اسبها از زر و سمهای پسینشان از سیم پوشیده بود.

درسوی راست گردونه، رَشن^{۱۱} دادگر می‌تازید و درسوی چپ چِیستا^{۱۲} ی درستگردار.

مهر هر بامداد از بالای کوه هَرا برمی‌آید و نخستین

کسی بود که با آذینهای زرین آراسته از فراز کوه زیبا سربه درمی آورد و از آنجا، توانمندان همه خان و مانهای ما را می نگرست. آنجایی که کوههای بلند و چراگاههای بسیار برای چهارپایان بود، آنجایی که دریاهاى ژرف و گسترده بود، آنجایی که رودخانههای پهن با خیزابهای خروشان بود.

مهر، دارنده دشتهای گسترده و پیوندگار جان و جهان بود. بخشنده کشتزارهای خوب و نگهبان استوار پیمان بود، دشمن بزرگد و آشتی ناپذیر پیمان شکنان بود. خواه پیمانی که با يك دروند^{۱۳} بسته شده باشد و خواه با يك راستکردار، مهر نگهبان این پیمان بود و آن را که پیمان می شکست به کیفر می رسانید. کسی که به مهر دروغ نمی گفت، مهر بدو اسبهای تیزرو می بخشید، کسی که به مهر دروغ نمی گفت مهر بدو فرزندان کوشا می داد. کسی که به مهر دل می بست و دروغ نمی گفت و پیمان نمی شکست

مهر به یاری او می آمد،
 برای دستگیری او می آمد،
 برای چاره سازی او می آمد،
 برای خوشبختی او می آمد،
 برای گشایش کار او می آمد،
 برای دلسوزی او می آمد،
 برای پیروزی او می آمد،
 برای شادمانی او می آمد،
 برای تندرستی او می آمد،
 برای یاری او می آمد،

۱۳. کمراه از راه راستی و پاکی، بی دین و مکد.

برای آمرزش او می‌آمد،

برای نیرومندی او می‌آمد،

برای آسودگی او می‌آمد،

برای پاکی او می‌آمد،

مهر نیرومند بود و در همه جا پیروز بود و هرگز فریفته نمی‌شد و در سراسر جهان مادی سزاوار و درخور ستایش و نیایش بود. مهر نیرومند و توانا بود و در میان همه باشندگان نیرومندترین بود. مهر آگاه از سخن راستین بود و بسیار بینا و بسیار شنوا بود. مهر بلند بالادربالای برج پهن ایستاده، بازورمندی و بی آن که خواب او را فراگیرد پاسبان جهان بود. هنگامی که دو رده دشمن به هم می‌رسیدند، مهر به آن که با اندیشه نیک و با باور راستین به او نماز برده بود، با باد پیروزمند و با همراهی داموئیش او پمن^{۱۴} به یاری او می‌شتافت. در آوردگاه، جنگجویانی که در بالای اسب به مهر نماز می‌بردند و برای توانایی اسب و درستی تن خود به مهر می‌زباییدند^{۱۵} و برای شناختن دشمن از دور و برای بازداشتن او از تازش و برای پیروزی یافتن بر او، از مهر یاری می‌خواستند، مهر به یاری آنان می‌رفت.

اگر کسی پیمان می‌شکست، مهر بیم و هراس بر دل او چیره می‌گردانید و نیرو از بازوان و تسوان از پاهای او می‌گرفت، از چشمهای او بینایی و از گوشهای او شنوایی می‌برد. اسب پیمان شکن زیر بار سوار خود خیره‌سری می‌کرد و از جای بیرون نمی‌تاخت و اگر می‌تاخت پیش

نمی‌رفت و در تاخت جست و خیز نمی‌کرد، نیزه‌ای که
پیمان شکن می‌پرانیید به‌سوی دشمن نمی‌رسید و به پس خود
باز می‌گشت.

در گردونه مهر هزار کمان خوب ساخته شده بود، تیری
که از کمانها رها می‌شد با تندی پندار و باتندی نیروی
پندار به‌سوی سر دیوها پرتاب می‌شد.

در گردونه مهر هزار تیر به پَر کرکس نشانده و بسا
ناوَك^{۱۶} زرین و با سُوْفار^{۱۷} هایی از استخوان خوب ساخته
شده بود، تیرها با تندی پندار و با تندی نیروی پندار
به‌سوی سر دیوها پرتاب می‌شد.

در گردونه مهر يك هزار نیزه تیغه تیز خوب ساخته
شده بود، نیزه‌ها با نیروی پندار و به تندی نیروی پندار
به‌سوی سر دیوها پرتاب می‌شد.^{۱۸}

ما خورشید و فروغ آن، ایزد مهر را می‌پرستیدیم، مهری کفده هزار
دیده بان داشت و دانا و توانا بود و نافرینتی بود.

ما هر بامداد به گاه برآسیدن^{۱۹} خورشید و سرزدن مهر که آسمان
رنگدار غوانی می‌گرفت و اسبهای سپید، آماده برآوردن گردونه
خورشید و گردونه ایزد مهر از بالای کوه هرا می‌شدند، رو به سوی
برآسنگاه مهر دستهای خود را برمی‌افراشتیم، دل به آسمان می‌سپردیم
و روان و اندیشه و سَهش خود را به آسمان می‌پیوستیم و سرودهای
ستایش خود را به مهر می‌خواندیم:

۱۸ • یشتها - مهر نیایش

۱۷ • تیر (دهانه تیر)

۱۶ • تیر کوچک

۱۹ • طلوع کردن

ای مهر،

ای سرور توانای سودبخش زبان آور که پیکرت سخن
اندیشه انگیز است،

ای یل جنگاور با بازوان نیرومند،

ای که دیوها را سرمی‌کوبی و پریان را به تنگنا
می‌اندازی و اگر به تو دروغ گفته نشود به‌کشور و سرزمین
ما نیروی سرشار می‌بخشی و به‌کشور و سرزمین ما پیروزی
سرشار می‌بخشی،

ای که سرزمین دشمن ما را از راه راست باز می‌داری
و فرّ از آن برمی‌گیری و پیروزی را از آن دور می‌گردانی،
ای مهر که ده هزار دیده‌بان داری و توانا هستی و
نافریفتنی هستی،

ای مهر به ستایش ما گوش فراده و ستایش ما را بپذیر،
نیازهای ما را بنگر و آفرینگان^۲ های ما را بشنو،
و با پایدار ماندن پیمانی که با تو بسته‌ایم ما را
کام بخش و خواهش ما را بپذیر،

خواسته و زور و پیروزی و خرمی و دادگری و نام نیک
و آسایش روان و آگاهی و دانایی مینویسی و برتری و
پیروزمندی که از بهترین راستیها باشد و توانایی دریافت
سخنان پاک را به ما ببخشای،

تو آنچه را که ما می‌خواهیم به ما ارزانی دار تا ما با
دلیری خوب و دلیری تازه و شاد و خرم هر همه^۳ بدخواهان
خود پیروز گردیم،

تا با دلیری خوب و دلیری شاد و تازه و خرم همه^۴ دشمنان

خود را شکست دهیم،

چه از دیوها باشند و چه از مردمان،

چه از جادوان و چه از پریان،

و چه از فرمانروایان ستمکار،

ای مهر،

ای که در میان چا لاکان چا لاکترین و در میان دلیران

دلیرترین و در میان زبان آوران زبان آورترین و در میسان

کشایش دهندگان کشایش دهنده‌ترین هستی،

تیرهای ما را نیرومند دار و به ما گله‌ای از ستوران

و گروهی از مردمان بیخشای،

خانه‌های سترگ ما را از زنان برازنده و از کردونه‌های

برازنده برخوردار کن،

و از بالشهای پهن و بسترهای گسترده،

و از فرزندان بسیار دلیر.^{۲۱}

براستی که برای ما شبانه‌های کوچنده، خورشید و مهر همه‌چیز

بود. خورشید و مهر خدای بزرگ‌زندگی‌ساز ما بودند. پشم‌کوفنده‌های

ما که ما را در برابر سرما نگاه می‌داشت، شیر پستان آنها که به ما

سیری شیرین می‌داد، آوای دلکش گاوهای ماکه سرود زندگی ما بود و

اگر نمی‌بود زندگی برای ما خاموش و سوت و کور بود، چادرهای گرم

ما که پناهگاه ما بود و کمانها و تیرهایمان که ما را بردشمنانمان

چیره می‌گردانید، سبزه‌های دشتهای ما که جانمان بسته بدانها بود،

آب رودها و چشمه‌ها که خون زندگی ما بود، درختها و بوته‌ها که

خوراک و سوخت ما را می‌داد، همه چیز و همه چیز ما، گرمی خنده

زنان و شیرینی نگاه و سخن کودکان ما برخاسته از پرتو کرم و جانبخش و زندگی آفرین خورشید و مهر بود. بیجا نبود که پیوسته نگاه ما به آسمان و به خورشید و به مهر بود. پیوسته دستهای ما به سوی مهر و خورشید بود و زبانمان گویای سرودهای ستایش مهر و خورشید بود:

درود و ستایش باد به خورشید جاودانه تابناک و تندتاز
و تنداسب.

هنگامی که خورشید درخشان بر می‌دمد و فروغ آن تابان می‌گردد سدها و هزارها ستودگان^{۲۲} مینویی به پامی خیزند. آنها فروغ خورشید را می‌انبارند^{۲۳} و می‌گسترانند و در زمین اهورا داده می‌پراکنند تا پاکی گیتی و پاکی تن‌ها فزونی گیرد.

هنگامی که خورشید بر می‌دمد، زمینهای اهورا داده پاک می‌شوند، آبهای روان پاک می‌شوند، آب چشمه‌ها پاک می‌شوند، آب دریاها پاک می‌شوند، آبهای ایستاده پاک می‌شوند، آفریده‌های پاک که آفریده خرد توهستند پاک می‌شوند.

اگر خورشید بر نمی‌دمید، هر آینه نیروهای پلیس و تباهنده هرچه را که در سراسر هفت کشور است نابود و تباہ می‌کردند و هیچ یک از ستودگان مینویی نمی‌توانستند در برابر آنها پایداری کنند و این جهان را نگاه دارند.

می‌ستاییم مهر پیوندگار جان و جهان و بسیار بینای بسیار شنوا را که بانیروی خود نیروهای ویرانگر تباهنده را نابود می‌کند.

می‌ستاییم آن بهترین پیوندی را که میان ماه و خورشید
است.

برای فرّ و شکوهی که خورشید جاودانه تندرّاز دارد
می‌ستاییم آن را با آبِ هُوم^{۲۴} آمیخته به شیر، با برّسم^{۲۵}
و با آب زور^{۲۶} و با زبان پر ز دانش و با سخنانی سیند^{۲۷}
و پاک و با گفتار و کردار و با سخنانی راستین،
نیایش و ستایش و نیرو و زور و آفرین باد به خورشید
جاودانه تابناک و تندرّاز و تندرّاسب^{۲۸}.

www.adabestanekave.com

ما می‌کوچیدیم، اینک سرما رسیده بود و تازیانه باد سرد، چهره‌ها
و تن‌ها را می‌آزرد و دامهای افسرده را به گوشه‌ای می‌رانند و می‌گزانید.
درختها رو به زردی می‌رفتند و برگها، غمگانه و زرد روی آرام آرام
سراز بالین و بستر خود برمی‌گرفتند و می‌ریختند. باد در میان
شاخه‌های نیم برهنه می‌پیچید و آوای تلخ و تک خوان سردی و بی‌مهری
خورشید را به گوش ما می‌رسانید. که باز خورشید بر ما خشم گرفته
بود و مهر خود از ما برگرفته بود. و این باور استوار و دیرینه ما
بود که هنگامی که خورشید سرد می‌شود و مهرش را از ما برمی‌گیرد،
از ما دل‌آزده شده است و برای نشان دادن خشم و دل‌آزدگی خود
پیک‌دش چهره و تلخ و دژم باد پاییزی را به سوی ما فرستاده است.

۲۴. گیاهی بوده که خورشیدپرستان و مهرپرستان دیرین در ایران شیره آرام بخش آن را
می‌گرفتند و می‌نوشتند.

۲۵. برّسم یا برّسمَن شاخه‌های درخت یا گیاهی (بیشتر ترکه انار) بوده که کیشیانان
دیرین به‌هنگام گزاردن آیینهای دینی به‌دست می‌گرفتند.

۲۷. مقدس

۲۶. آب‌گونه‌ای که در آیینهای دینی می‌نوشتند.

۲۸. خرده اوستا - خورشید نیایش

ای وای! که باز ما گناهی به پیشگاه خورشید کرده‌ایم و خورشید را
 آورده‌ایم که خورشید بر ما خشمیده و مهرش را از ما بریده است.
 وای! که بی مهری خورشید و سردی و روی برگرفتن آن برای ما چه
 اندازه سنگین و چه اندازه دردناک بود. هنگامی که خورشید به ما سرد
 می‌شد و مهرش را به ما می‌کاهید و در پس پاره ابرها روی از ما
 برمی‌گرفت، دل ما می‌گرفت، ما پژمرده و پلاسیده و غمزده و خاموش
 می‌شدیم و گردی از غم و فسردگی و تیرگی و سردی بر چهره ما
 می‌نشست. در این زمان، ما در تکاپوی مهربان کردن دوباره خورشید
 و دل به گرمی دوباره آن، چشم به آسمان می‌دوختیم و همانجایی را که
 او پوشه ابر دوری و جدایی به چهر زده بود می‌نگریستیم و غمکنانه
 ترانه‌هایی را که سرودگویان ما در غم دوری خورشید و مهر سراییده
 بودند، می‌سراییدیم:

بوسه‌های گرم بر گونه‌های نرم و داغ تو،

و گلی بر گیسوان تو،

گلی سرخ که پرورده پرتو نگاه گرم و جانبخش تو بود،

و چهره تابناک تو که چون گلبرگ تازه در میان فیروزه

آسمان بهاری می‌درخشید.

چمن در آغوش تو و در پرتو نگاه گرم تو بود و تو در آغوش

گل بودی،

و انگبین مردمک دیدگان تو به زندگی و به جهان و

به گیتی و به هر چه که بود شیرینی و دل انگیزی می‌داد،

انگبین مردمک دیدگان تو را هزاران هزارمگس انگبین

از میان هزاران هزار گل، در باصدا دان بهاری کشیده

بودند و به شانه‌های زهره آسمان برده بودند و از آنجا به

دیدگان تو آورده بودند،

انگبین مردمک چشمهای تو شیرینتر از همه انگبینها
 بود، و نگاه زهره‌سای تو از میان شانه انگبین دیدگان تو
 سپیده بامداد بهار را به ارمغان می‌آورد،
 چون تو بر فراز آسمان دل برمی‌خاستی،
 تندابهای بهاری شادمانه می‌شاریدند،
 به هر جا و به هر جا،

دریاچه در زیر پرتو گرم تو آرام و آهسته می‌ورمید^{۳۰} با
 قوهای سپیدش که مهربان بر سینه سپید آن می‌خزیدند،
 رودخانه آرام آرام به آغوش دریاچه می‌پیوست و جان
 آن دو با گرمی نگاه و نوازش تو از آسمان، یکی می‌شد. تو
 بر این پیوند خجسته خنده می‌زدی و پرتو گرم خود را بر
 بستر رودخانه و دریاچه می‌تاباندی،

که دیگر نه دریاچه‌ای به جا مانده بود و نه رودی، تنها
 خیزابهای زیبا و دل‌انگیز مهر بود که آرام و دلچسب
 از این کرانه به آن کرانه می‌غلطید، با سایه‌های لـرزان
 برگهای بید و کلبرگهای سرخابی نسترن،
 برگها آرام آرام باهم می‌پیچیدند و راز دریاچه و
 رود را به هم می‌رسانیدند،

راز انگبین مردمک دیدگان تو و نگاه زهره‌سای تورا،
 راز پیوند و بوسه‌های شیرین رودخانه و دریاچه و سرمستی
 خیزابهای آرام دریاچه را،

دلها و جانها همه بسته به نگاه گرم تو بود که از میان
 ابرها و از پس کوه بالا می‌شدی و می‌درخشیدی و به همه‌جا
 و همه چیز جان تازه می‌بخشیدی.

اینک تو مهر از ما کسستهای و مهر از ما برکرفته‌ای
و سرما و تاریکی و خاموشی و تنهایی و اندوه و نومیدی
و فسرده‌گی، دریاچه و رودخانه و دشت و چمن و مانشگاه ما
و دل ما را گرفته است.

ما آماده کوچیم که دیگر جایی که تو از آن مهر خود را
کسستهای جای ماندن و زیستن ما نیست. و تنها تو در یاد
ما هستی،

یاد پرتو نگاه و بوسه‌های گرم تو بر چمن و دشت و درخت
و بر دریاچه و بر رودخانه،

اینک ما می‌کوچیم که در سرزمین و مانشگاه ما رودها
خشکیده‌اند،

شادی و تازگی و سرسبزی از چمن و دشت و درخت و
رودخانه و دریاچه رفته است.

بلبلها خاموش شده‌اند و قمریها رفته‌اند و پرستوها
لانه‌ها را تهی کرده‌اند،

غازها و اردکها و مرغابیهای دریاچه نیز کوچیده‌اند،
دریاچه در غم دوری یاران خود و دوری سایه‌های لسیزان
برگهای بیدها به ماتم نشسته است.

باد سرد می‌وزد و تیرگی آسمان را فراگرفته است،
با آمدن تیرگی، فیروزه آسمان از گوش سپهر افتاده
است،

آه! که در میان این دریای فسرده‌گی باز تنها این دل
من است که آرام آرام می‌تپد،

می‌تپد، به یاد شب‌نم بامدادی بهار نگاه تو و آنکبین
مردمک دیدگان تو،

بوسه‌های گرم تو بر دریاچه و بر رودخانه و بر دشت و بر

چمن و بر درخت،

امید و جوشش و دلبندی به باز آمدن و باز دیدن تو،

به گرمای دوباره تو،

و به پرتو دل انگیز مردمک انگبین دیدگان و نگاه

زهرسای تو،

ای خورشید تابان،

ای مهر فروزان،

این همه دل بستگی و مهری که ما به خورشید و مهر داشتیم و این همه نیایشها و ستایشهایی که برای خورشید و مهر می خواندیم و می سراییدیم برخاسته از چون و چند بوم زیست ما و زندگی ما در آنجا بود. در آن سرزمینهای سرد و تاریک و خاموش که هنگامی که سرما می آمد زندگی ما می فسرد و با آمدن تاریکی ترس و خاموشی همه جا را می گرفت، تنها این خورشید و پرتو گرم آن بود که دشمن بزرگ ما، سرما را می شکست و تاریکی هراس آور را می زد و می تاراند. و وای! از آن سرما و از آن تاریکی و زندگی در آن جای سرد و تاریک. و خوشا به خورشید و به کوچ پیوسته، که ما را از سرما می رهانید و دوباره به خورشید و گرما می رسانید.

هنگامی که کوچ ما به پایان می رسید و دوباره خورشید به ما مهربان می شد و فروغ دل انگیزش را به روی ما می تابانید، شادی و خوشی بردل ما می نشست. ما شادمانه دامهایمان را به دشت می کشانیدیم و شادمانه می خواندیم و می سراییدیم و شادمانه دامهایمان را می چرانیدیم. و به هنگام سردی خورشید و سردگی و کم رنگی تابش آن غم بر دل ما می نشست، ما به آسمان سرد و گرفته و تیره دیده می دوختیم و سرودی

غمگنانه و غم انگیز سر می دادیم

خورشید خانم افتو کن

یه من برنج تو او کن

ما بچه‌های کُردیم

از سرمایِ بمرُدیم،

این سرود ساده بود، اما غم و گرفتگی دل ما را به خوبی می‌نمود.
ما از بامداد همینگونه گردهم می‌آمدیم و خورشید سرد را می‌نگریستیم
و سرودهای خود را می‌خواندیم.

ما جز خورشید و مهر همه نمودهای گیتی را که برای ما
زندگی بخش بود می‌پرستیدیم و از هر نمود زیان آور که دیوان بودند
بیزار بودیم و از آنها می‌هراسیدیم و می‌گریختیم و آنهارا می‌نکوهیدیم
ما برای هر نمودی ایزدی داشتیم و از میان ایزدان بزرگ ما جز خورشید
و مهر، ایزد دیگر، ایزد بانوی آب بود. ^{۳۱} اَرْدوِیسورُ آناهیتا.
" اردویسو آناهیتا، آناهیتا، ناهید ایزد آب بود و دوشیزه بود.
دوشیزه‌ای بسیار زیبا و بلند بالا با بازوان زیبا و سپید به پهنا و
فراخی شانه یک اسب. خوش پیکر و پاک و بی آرایش و آزاده و بزرگوار
و والانژاد، با پای افزاری زرین و درخشان و تن پوشی زرین که پیکرش
را می‌پوشانید. در دستهای ایزد بانوی آب آویزه‌هایی گرانبها و در
گوشش گوشواره‌های زرین و در گردنش سینه‌ریزی گوه‌ریز آویزان
بود. گرد کمرش را کمربندی به میان گرفته بود که از فراز آن سینه
خوش تراشش به خوبی نمایان بود. روی سرش تاجی هشت گوشه،
آراسته با سد ستاره و زیورهای زیبا بود. جامه‌اش از پوست سدجانور
زیبا بود که در زیبایی بی مانند بود. اردویسور آناهیتا سوار بر
گردونه چهاراسبی بود که پیوسته آماده بود که بر دیوان و جادوان

۳۱. اَرْدُ به معنی فراخی و بالندگی، سورا به معنی نیرو و توانایی، آ. واکه نیسته
(نفی) هیتا به معنی ناپاک، آناهیتا، آناهید، ناهید، یعنی پاک، معصوم، ایزد آب.

و ستمکاران بتازد و آنها را نابود سازد.

اردویسور آناهیتا که يك رود مینویی بود از چکادهای کوه و آسمانها سرچشمه می‌گرفت و هنگامی که به سوی دریای واوروگش^{۳۲} روان می‌شد کرانه‌های دریا برمی‌آمد و سراسر بخشهای درون آن می‌جوشید. اردویسور آناهیتا دارای هزارها دریاچه و هزارها رود بود که هر يك از این دریاچه‌ها و رودها به اندازهٔ چهل روز راه بود، برای کسی که با اسب راهواری براند.

اردویسور آناهیتا براندازندهٔ دیوها بود. دردها را درمانگر بود و بخشایندهٔ جنبش بود و فزایندهٔ خواسته و گله و رمه و کشور بود. پاك‌کنندهٔ گشناب^{۳۳} مردان و زهدان زنان بود. زهدان زنان را برای باروری پاك می‌کرد. زایش زنان را آسان می‌کرد و زنان را به گاه خود دارای شیر خوب می‌کرد.

اردویسور آناهیتا بزرگ‌بود و در همه جا زبانزد بود و به اندازهٔ آبهایی که روی زمین روان بودند بزرگ‌بود. پسر توانی که از کوه هوگتیریات به دریای واوروگش می‌ریخت،^{۳۴}

ما همچنان می‌کوچیدیم و می‌رفتیم تا در سر راه خود به غاری رسیدیم. غاری سپند که پرستشگاه مهر بود و ما هر سال به هنگام کوچ به این غار می‌رسیدیم و در آنجا آیینهای ویژه و بزرگ خود را انجام می‌دادیم. آیین پرستش مهر و گفتن گناهانی که به خورشید و مهر کرده بودیم و شستن گناهان و قربانی کردن گاو.

ما برای گرامیداشت زایش مهر و انجام آیینهای ویژه، در جلوی غار ایست کردیم و گله را خواباندیم و آمادهٔ انجام آیین گردیدیم.

غار پرستشگاه مهر که جای انجام آیینهای ما بود در دل کوه بود و جوی آبی جلوی آن روان بود. آب همیشه از جلوی غار می‌گذشت و هنگامی که ما می‌خواستیم پای به غار بگذاریم می‌باید خود را در آب بشوییم. پای نهادن به غار بدون شستشو و با تن آلوده و شوخناک گناهی بزرگ بود و ما هرگز این گناه را نمی‌کردیم. هنگامی که ما برهنه می‌شدیم و پای به آب می‌نهادیم و در سه شب و سه روزی که خود را می‌شستیم سرود نیایش اردویسور آناهیتا را می‌خواندیم:

" می‌ستاییم آب اردویسور آناهیتا را که در همه جا گسترده است و تندرستی بخش است و بداندیشان را دشمن است و درخور ستایش و نیایش است .

آن پاکی که :

جان افزاست ،

فزاینده گله و رمه است ،

گیتی افزاست ،

و خواسته افزاست ،

پاکی که کُشناب همه مردان را پاک کند ،

که زهدان همه زنان را برای باروری پاک کند ،

که زایش همه زنان را آسان کند ،

که همه زنان را به گاه خود دارای شیر خوب کند .

آردویسور آناهیتا بسیار بزرگ و در همه جا زبان‌سزد

است و به اندازه آبهایی که روی زمین روان است بزرگ

است .

باشد که ^{۲۵} فَرَوَهَر های نیکان و پاکانی که هستند و

نیکان و پاکانی که زاده شده و یا زاده می‌شوند به یاری
 ما آیند، و آبها را از نزدیکترین نهرها روان سازند،
 این آب از آن بداندیش نیست،
 از آن بددین نیست،
 از آن کسی که دوست را بیازارد نیست،
 از آن کسی که همراهان را بیازارد نیست،
 از آن کسی که کارکن را بیازارد نیست،
 از آن کسی که خویشان را بیازارد نیست.
 این آب یاور کسی نیست که به جهان تباه نشدنی
 تباهی آورد.

این آب یاور کسی نیست که به تن آفریدگان بی‌آزار
 آسیب برساند،
 به آنها که دزدند،
 آنها که راهزنند،
 آنها که آدم‌کشند،
 آنها که آزاردهندهٔ مردمان پاکند،
 آنها که جادویند،
 آنها که پنهان‌کنندهٔ نسايند^{۳۶}،
 آنها که رشکینند،
 آنها که تنگ‌چشمند،
 آنها که دورو و ناپاکند،
 آنها که ستمکارند.

رنج‌کوبنده از آن آنها باد که اندیشه و رفتار خود را
 برای آزار دیگران به‌کار برند،

و آنها که در پی آزار مردمانند
ای آب ستوده،

به من بزرگترین دارش^{۳۷} ها، تن درست و اندام درست
ارزانی داد.

ای آب ستوده به من ببخشای،

خواسته فراوان و کله و رمه گوناگون و فرزندان دلیر،
همانگونه که پیش از من به کسانی که از تو خواستند
بخشیدی، این بخشش را از تو نه برای زیان رساندن و نه
برای زخم زدن و نه برای کشتن و نه برای نابود کردن و
نه برای آزردن پاکان می‌خواهم،

درود به اردویسور آناهیتای پاک و همه آبها و به همه
گیاهان و به همه ستودگان پاک مادی و مینویسی و به همه
فروهرهای پاکان پیروزمند و توانا.^{۳۸}

نیایش آب و شستشو پایان می‌گرفت و ما پای به غار می‌نهادیم،
جایی که ما در آنجا خورشید و مهر را می‌ستودیم و از آن برای
بهبودی خود و دوری دیوان و دشمنان یاری می‌جستیم و گناهانی را که
به خورشید کرده بودیم باز می‌گفتیم و با انجام آیینهایی گناهان خود
را می‌شستیم و خود را از زیر بار سنگین آن می‌رهاندیم.

ما بر آن بودیم که اگر این آیینها را به‌جا نیاوریم مهر بر ما
خشم می‌گیرد و دشمنان ناپیدا بر ما می‌تازند و بر ما چیره می‌شوند
و ما را می‌شکنند و دامهای ما را می‌ربایند و خواسته ما را تاراج
می‌کنند.

ما به غار می‌شدیم و نیایشهای خود را می‌خواندیم و می‌سراییدیم

و گناهان خود را به خورشید و به مهر بازمی‌گفتیم. ما براین باور بودیم که هنگامی که خورشید گرمی خود را از ما می‌گیرد و از ما رو نهان می‌کند این سردی و دوری و فسردگی و بی‌مهتری برخاسته از گناهان ماست. ما گناهی کرده‌ایم که خورشید را آزرده‌ایم و از همین آزرده‌گی است که خورشید دل از ما برکنده و فروغش را از ما گرفته است. ما بیماریها را نیز برخاسته از گناه به خورشید می‌دانستیم و به‌ویژه بیماری پسی را که آن را بسیار بد می‌دانستیم از گناهی بزرگ که به خورشید کرده بودیم می‌انگاشتیم. ما بسرای آن که خورشید را از خشم و آزرده‌گی به‌در آوریم نخست گناهان خود را به گریان^{۳۹} بازمی‌گفتیم و از گناهی که کرده بودیم پتت^{۴۰} می‌کردیم و سپس آیین شستن گناهان را انجام می‌دادیم.

شیوه بازگفتن گناهان چنین بود که گریان در گوشه تاریکی از غار می‌نشست که نه ما او را ببینیم و نه او ما را و ما توان گفتن را داشته باشیم و ما تک تک و تنها نزد او می‌رفتیم و گناهی را که به خورشید و مهر کرده بودیم بازمی‌گفتیم و برمی‌شمردیم.

خورشید مهر از ما گرفته است و سرزمین ما را فسرده است و من می‌دانم این بی‌مهتری خورشید و فسردگی و سردی آن از گناهی است که من به خورشید کرده‌ام.

شامگاه بود که من خسته از کار شبانی، دامها را به ستورگناه می‌بردم. بره کوچکی از گله جدا شد و به‌سوی تکه سبزی دوید و سرگرم چرا شد. من با خشم به سوی او شتافتم و با تندی چوبدستم را بالا بردم و به سختی به پشت آن کوبیدم. بره از درد نالید و کمرش خم شد و چرا را رها کرد و همانگونه با پشت خم و دردآلود به‌سوی گلسه

شد.

آن بره کوچك بره‌ای بود که همیشه در کنار من بود. من او را می‌نواختم و او با لبهای کوچكش دستها و چهره مرا می‌لیسید. من به او مهر داشتم و او نیز به من مهر داشت و جایش همیشه در کنار من و در آغوش من بود. او کوچك و نازك و زیبا بود و من دل‌بسته او بودم و او هم به من دل‌داشت و به من مهر داشت و به من می‌پیچید. و من آن شامگاه تلخ، خشم‌زده آن بره کوچك را برای رفتن به‌سوی آن تکه گیاه سبز زدم و آن چنان زدم که کمرش از درد خمید و دردآلوده نالید.

آن بره کوچك از فردای آن روز از من هراسید و مهرش را از من برید و دیگر نزد من نیامد و به مهربانیهای من پاسخ نداد و واکنشی نکرد و چون من پشیمان و شرم‌زده به سویش دویدم و به او مهربانی کردم از من رمید و گریخت. من دردمند از کرده نادرست خود برای مهربان کردن بره، بسیار کوشیدم و آن بره کوچك هرگز با من مهربان نشد.

ای وای! که من در آغاز بهار در برابر خورشید سوگند خورده بودم که نگهبان دامها باشم، آنها را نزنم و نیازارم و کار آیدمان^{۴۱} ندهم و با شکنجه و سختی نکشم و خوراك و آب به گاه بدهم و استخوان آنها رانشکنم و از دزد و راهزن نگاهدارم و از سرما و گرمای بی‌اندازه دور بدارم. و من، پیمانی را که با خورشید بسته بودم شکسته‌ام و بره کوچکی را آن چنان زده و آزرده‌ام.

باز روزی را به یاد می‌آورم که تکه چوبی به سوی بزغالهای کسه بازیگوشی می‌کرد و از گله دور می‌شد پراندم، تکه چوب به‌بالای چشم بزغاله خورد و آن را شکافت. خون از چشم شکافته روان شد و بزغاله نالید و خودش را به گله رسانید.

آیا براستی من شبان خوبی بودم و گله‌ای را که به من سپرده بودند همانگونه که با خورشید پیمان بسته بودم خوب نگاه می‌داشتم و خوب می‌چراندم و خوب می‌پاییدم؟

من در برابر بازیگوشی بزغالها و بره‌ها تاب از دست می‌دادم و خشمگین می‌شدم و آنها را دشنام می‌دادم و می‌زدم و می‌آزردم. من نمی‌باید تا هنگامی که دامها به ستورگاه بازمی‌گشتند شیر آنها را بدوشم. شیر از آن دارندهٔ دام بود و تنها او می‌باید شیر دامش را بدوشد. و من چنین نمی‌کردم. هنگامی که من گرسنه می‌شدم دام پرشیری را از گله جدا می‌کردم و شیرش را می‌دوشیدم و می‌نوشیدم. گویی که دام هم می‌دانست که کار من نادرست است، دام در برابر خواست من و دوشیدن نابهنگام شیر می‌ایستاد و تنها پس از آزار و نیرنگهای من بود که تن به دوشیدن می‌داد.

من، هم برای زدن آن برهٔ کوچک و هم پراندن تکه چوب به چشم آن بزغاله و شکافتن بالای چشم آن و هم برای دوشیدن نابهنگام دامها و هم برای آزارهایی که به هنگام چرا به دامها داده‌ام گناهکارم و از پیشگاه خورشید و مهر درخواست بخشش دارم، گوا اینکه می‌دانم آن دامهای آزرده هرگز ستمی را که من به آنها کرده‌ام از یاد نخواهند برد و همچنان از من دل آزرده خواهند ماند و بازگفت گناهان من ستم از دل آنها نخواهد زدود. با اینکه من می‌دانم دامها مرا نخواهند بخشید، باز من از پیشگاه خورشید و مهر درخواست بخشش دارم. ای گریبان دانا مرا یاری کن و خورشید را دوباره به من مهربان کن و کاری کن که خورشید گناهان مرا ببخشد و بشوید.

من به خورشید و مهر گناه کرده‌ام و گناه من نوشیدن آن زهرابهٔ مستی‌آور است. من از آن آفشره^{۴۲} مستی‌آور هوش ربا بسیار می‌نوشم و هنگامی که می‌نوشم که بسیار می‌نوشم خرد و اندیشه‌ام را از دست

می‌دهم. فریاد می‌کشم و بلند و بیجا می‌خندم و می‌گریم و سخنان زشت و پلید و شرم‌انگیز می‌گویم و رفتارهای زشت و پلید و شرم‌انگیز می‌کنم. خودم را رسوا می‌کنم و آبرویم را می‌ریزم. زندگیم را به باد می‌دهم و گاه در همان زمان مستی و بیخودی بهترین دام‌هایم را می‌کشم و خون آنها را می‌ریزم. زیباترین اسب‌هایم را به بهایی ناچیز می‌فروشم. بهترین و شیردهترین گاوهایم را به آسانی می‌بخشم. رفتارم چنان شرم‌انگیز و سبک و پست می‌شود که مایه ریشخند و سرزنش دیگران می‌شوم.

من دو چهره دارم، چهره‌ای گرامی و استوار و دانا و آن‌زمانی است که من لب به آن‌نوشه زهرآگین نزده‌ام، و چهره‌ای شکسته و سست و سبک و بی‌ارج و پلید و زشت و شرم‌انگیز و رسوا و ناچیز و آن‌زمانی است که من آن‌نوشه زهرآگین را می‌نوشم و بسیار می‌نوشم و خرد و هوش و اندیشه‌ام را از دست می‌دهم.

من به هنگام آگاهی و دانایی گرامی هستم. اما به‌هنگام بی‌خردی نزد دیگران و نزد خانواده‌ام که بیشتر نزد آنها می‌کسارم، می‌شکنم و از یک تکه زباله بی‌ارجتر می‌گردم، دریفا بامداد که من به هوش می‌آیم و با خرد می‌شوم فرزندانم و نزدیکانم و آشنایانم مرا همانگونه می‌بینند که به‌هنگام مستی دیده بودند. دیوانه و سبک و ناچیز و بی‌ارج.

ای کرپان دانا، شما اینک که مرا می‌بینید که چونان سروی شکسته برابر شما نشسته‌ام، زمانی سروی برومند بودم، برگ‌هایم سرسبز بود و در نیم‌روزهای تابستان، شبانها گوسفندان‌شان را در سایه من می‌خواباندند، من در میان همه سروها نمایان بودم و هنگامی که باد بر من می‌وزید جنبش سربرگهای من دل‌هایم جوشانید. من در اوج زیبایی

و برومندی و رسایی بودم. باغ به من می‌بالید و به من زنده بود و من سرفرازی و شادابی و دل انگیزی باغ بودم. من سرو سرفراز باغ بودم. اندام کشیده و سرم سبز و سینه‌ام سنبه و گردنم برافراشته بود. من پهلوان دشتها و کوهها بودم. من به هرزمینی که پا می‌نهادم آن را پر بار می‌کردم و همه کسانی را که با من بودند و از من بودند از گزند گرسنگی و بی‌نوایی می‌رهاندم. من به زندکیها شادابی می‌دادم و زندکیها را می‌آراستم و زندکیها را می‌شکوفاندم. پاهای نیرومند و پرتوان من زمین زیرپایم را برای من و همراهانم هموار می‌کرد. دستهای نیرومند من هر کمان را می‌کشید و هر سنگی را می‌شکست و هر گرگی را از کله می‌تاراند و هر راهزنی را به کنامش می‌گریزاند و هر دام رمیده را به کله می‌رساند. چشمها همه به سوی من بود و امیدها به من بود و آفرینها و کرنشها به من بود و خواستن یاریها از من بود.

اما ای کریان دانا، امروز من دیگر نه آن سرو سرسبز بلندبالای دلکش و دل انگیزم و نه آن پهلوان نیرومند و نه آن سردار بی‌باک و نه آن کمانکش چابک‌دست و نه آن گله‌بان دلیر و نه آن پناه استوار همه نیازمندان، موریانه آن نوشته زهرآکین ریشه و مغز و پایه و شاخه‌های سرو را خورده است و از آن جز خاکستری و گردی درون خشکه چوبی ناچیز، چیزی به جا نگذاشته است. برکهایم پژمرده و خشکیده است و همه آنها تک تک و با باد خزانی به زمین ریخته و لکدکوب رهگذران شده است. من دیگر آن پهلوان زورمند دیروزی نیستم. پاهایم سستی گرفته و نیرو و توان از آنها رفته است. سوی دیدگانم نیز رفته و من که روزی جنبش کوچک بزی کوهی را از بالاترین و دورترین قله‌ها و تیغه‌های کوه می‌دیدم اینک توان دیدن پیش پای خودم را هم ندارم. من دیگر توان درنوردیدن راهها و گذر از ستیغ کوهها و تنگی کردنه‌ها و سختی سنکلاخها را ندارم و این زمین و راه و گردنه است که بامن می‌ستیزد و مرا از رفتن باز می‌دارد. دامها هم دیگر از من فرمان نمی‌برند. دیگر

آوای من به گوش آنها نمی‌رسد و اگر برسد از آن هراسی در دل ندارند و ارجی بدان نمی‌نهند که می‌دانند در پس این آوای لـرزان، انسدام سست و ناتوانی است که یارای دویدن ندارد.

سرما مرا می‌آزارد و مغز استخوانم را می‌لرزاند. در یغما من که روزی در زمستانهای سرد به دل کوه می‌زدم و دشت را می‌پریدم و سرما و برف و بوران را می‌شکستم و می‌اوباردم،^{۴۳} امروز با وزش نخستین نسیم سرد پاییزی از پا در می‌آیم و به گوشه چادر می‌خزم و در آنجا هم می‌چایم و می‌لرزم.

دیگر در میان مردم هم مرا آن ارج گذشته نیست. دیگر دیده‌ای با کرامیداشت به من نمی‌نگرد و سری برابرم نمی‌خمد و نمی‌کرنشد، و وارونه آن به هر جا که پا می‌نهم، زهر نگاههای سرد و گاه سرزنش‌آمیز و گاه ریشخندان را در می‌یابم، و من همه این دردها و رنج‌ها را از همان نوشته زهر آکین می‌دانم.

من تا جوان بودم نوشته را که می‌کساردم تن جوان پرتوانم بر زهر چیره می‌شد، اما زمان گذشت و چیرگی تن من بر زهرابه نیز کاستی گرفت و دیگر این زهرابه بود که بر من چیره می‌شد، و با این چیرگی اندک اندک خرد من نیز کاسته شد و با کاهش خردم هر چیز نیکویی نیز از من دوری گرفت که هر چیز در جهان و در آدمی استوار به خرد است. خرد ستون منش و کس بود^{۴۴} آدمی است و چون این ستون شکست همه چیز نیز می‌شکند. سخنها یاوه و سست و بیجا و پلید و زشت و چندان انگیز و دیوانه‌آسا و دلخراش می‌گردد. رفتار از سنگینی و زیبایی و درخوری بیرون می‌شود و سبک‌رانه و ناجور و دل‌آزار می‌گردد. جامه و پوشش و چهره و اندام نیز از هنجار و هماهنگی بیرون می‌شود و شلختگی و ناجوری و پلیدی و زشتی جای آن را می‌گیرد.

کارها. پاوه و بیموده می‌گردد و هرکاری به انجامی ناخوش و هر اندیشه و هر چاره و هر قرآندازی^{۴۵} به پایانی زیان انگیز و ناکامی می‌پیوندد. همه از انسان می‌گریزند و نشتَر تنهایی و بی کسی بر جان می‌خلد و دل را می‌خراشد. گرسنگی و بی‌سوایی و سرگردانی و پریشانی از راه می‌رسند و هر يك با هزار چهر و نمود شرنگد تلخ خود را به کام می‌ریزند. باد سردی خردی بر همه چیز می‌وزد. درختها می‌خشکد و بر و میوه آنها می‌رود. دامها تك تك می‌روند و چادرها از مایه تهی می‌گردد و ستم بی خردی دامن همسر و فرزندان می‌گیرد. فرزندان می‌باید در چادر پربار و در میان رمه‌های بسیار، شادمانه و سرفراز زندگی کنند، در زیر چادرهای تهی و پاره و کهنه کز می‌کنند و سرفرازی آنها نزد همسالان و هم‌وردانشان می‌شکند. آنها که روزی خود دارنده رمه و چادر بودند، اینك سر بر آستان دیگری می‌نهند و به فرمان دیگری در می‌آیند و زیر این بار دردناک و سنگین می‌شکنند. و من این ستمها را به فرزندانم کردم. من به آنها سختی بسیار دادم و آنها را از خود راندم و آنها از من رمیدند که من برای آنها پناهگاه گرم و استواری نبودم. در زیر چادر تهی من جایی برای آنها نبود. آنها می‌باید بروند و به چادر گرم دیگری پناه گیرند که هرگز چنین چادری نمی‌یافتند که تنها يك چادر است که مانند بال مرغ به جوجه‌های كوچك گرمای زندگی بخش می‌دهد و آن هم چادر پدر و مادر است.

من امروز چونان سبوی ترکیده‌ای هستم که نوشه زندگی آن چکه چکه از آن چکیده است و اینك سبوی تهی لب شکسته کهنه به کوشه‌ای افتاده است. درون خاکروبها و آخالها^{۴۶}، که چون سبویی از نوشه زندگی تهی کشت جز درون خاکروبها و آخالها جایی دیگر ندارد. ای کریبان دانا من آنچه را که بود برای تو گفتم، کناهانم را همه

برشمردم، گناهایی که هر يك از آنها پس بود که برای همیشه خورشید را از من بگرداند و برای همیشه مرا به تاریکی و فسردگی بکشاند.

این همه درد و رنجی که جان مرا می‌تراشد برای آن است که من خورشید و مهر را از خود آزردهام و اینک همانگونه که در سرودها خوانده‌ام خورشید و مهر مرا به کیفری که می‌باید رسانده‌اند، کیفر شکستن پیمان، پیمانی که مرا در برابر خورشید و مهر به نگاهبانی دامها و چادروتبار^{۴۷} و دودمان و خانه و خانواده و همسر و فرزند و چادر و زندگی پابند می‌کرد و من این پیمان بزرگ را شکسته‌ام، گناهی که بزرگترین گناهان در برابر خورشید و مهر است، اینک ای کرپان دانا سرا یاری کن که خورشید از گناهان من درگذرد و دوباره مهرش را به سوی من و فرزندان و خاندان و تبار و دامها و چادرم بازگرداند، ای کرپان دانا، ای کرپان دانا!

من سوگند خود را به خورشید و مهر شکسته‌ام و گناهی بزرگ کرده‌ام، هر بهار و به هنگام گرمی خورشید که ما شبانها راهی دشتها و چراگاهها می‌شویم نخست برابر خورشید و مهر می‌ایستیم و از خورشید و مهر درخشان می‌خواهیم که به ما دلیری و توانایی و زور و نیرو بدهد که به هم‌آوردان و دشمنان خود چیره گردیم و گرگ و راهزن را بکوبیم و بشکنیم، پیمان بزرگ ما با خورشید و مهر دلیری و توانایی و زور و نیرو است، و من این پیمان بزرگ و زندگی‌سازم را شکستم و زبونی کردم و ترسیدم، من دامهای خود را می‌چراندم که شبانی از راه رسید و همانگونه که شیوه شبانهای از راه رسیده است، از من خواست که دامهای خود را از چراگاه برانم و او دامهایش را به چراگاه بیاورد، من بنا به سوگندی که با خورشید برای نگاهداری دامهایم

خورده بودم و پیمانی که بسته بودم می‌باید برابر شبان از راه رسیده بایستم و با او بجنگم و او را برانم که چراگاه بنا به آیینی که میان ما برپا بود از آن من بود و شبان از راه رسیده نمی‌توانست پا در آن بگذارد. و من پادیار^{۴۸} سوگند و پیمان و آیین، برابر شبان گستاخ زورگو نایستادم. با اینکه زور بازو و توان و نیروی من از شبان از راه رسیده کمتر نبود از او و سگهای درنده‌اش هراسیدم و به جای جنگیدن، زبونانه و سرشکسته از برابر او گریختم و دامهای خود را از چراگاه بردم. وای بر من که در همان زمان که من جاتهی می‌کردم و خودباخته آماده‌گریز بودم، سگانم با چنگ و دندان با سگان شبان می‌جنگیدند و آنها را می‌رانند و تا من نگریختم آنها همچنان می‌جنگیدند. پیمان من با خورشید و مهر نگاهبانی و سیرش دامهای گرسنه‌ام بود و دامها می‌باید در پناه زور بازو و نیروی تن و دلیری و بی‌باکی من سیر می‌شدند و من با ترس و با گریزم دامهایم را گرسنه نگاه داشتم که تنها آن چراگاه بود که می‌توانست دامهای مرا سیر کند.

این نخستین بار نبود که من چنین می‌کردم. من با انگیزه ترس و کم‌دلی بسیار بسیار پیمان خود را با خورشید شکسته‌ام و بسیار بسیار هراسیده‌ام و بسیار بسیار زبونی و کوچکی کرده‌ام. شبانه‌های بسیاری بر من چیره شده‌اند و دامهای مرا از چراگاه رانده‌اند. شبانه‌های بسیاری ناتوانی و زبونی و ترس مرا دیده‌اند و بر من خندیده‌اند. من نمی‌دانم چرا توانایی نبرد با شبانه‌های تازنده را ندارم و نمی‌توانم مانند دیگران چون شبانی به چراگاهم تاخت دلیرانه برابر او بایستم و با او بجنگم و با زور بازو و نیروی تنم و با یاری سگها و با چوبدستم او را بکوبم و برانم. نمی‌دانم چرا هر بار من در برابر خورشید پیمان

دلیری می‌بندم و نمی‌دانم چرا هربار پیمان خود را این چنین زیوانه
و سرشکسته می‌شکنم.

هربار که من چنین می‌کنم پس از گریز به درون خودم پناه می‌برم،
شبان تازنده را در اندیشه و پندارم زنده می‌کنم و با او می‌جنگم،
جنگی پنداری و دیوانه‌آسا و سبکسرانه، من چو بدستم را در هوا
می‌چرخانم و شبان را می‌کوبم و می‌زنم و از چراگاه می‌رانم. گاه خشم
خود را به سوی سگها و دامها و نزدیکانم و هر که فرادستم باشد
می‌فرتوانم،^{۴۹} بیجا و نادرست دامهایم را می‌زنم و سگهایم را می‌آزارم
و نزدیکانم را می‌شکنم، اگر با چو بدست نشد با زخم زبان و بسا
سخنان تلخ و زهرناک.

اینک ای کرپان دانا مرا یاری کن که خورشید و مهر از گناه من
درگذرد و من بتوانم از این پس دلیر باشم و دلیرانه با شبانهای
تازنده گستاخ درشت گوی درشت کردار بجنگم و آنها را از چراگاهم
برانم.

نمی‌دانم چه شد که آن شب، اندیشه دستبرد آن چنان در مغز من
استوار گردید. من از روزها پیش چشم به شاخ کوزن همسایه داشتم و
در اندیشه دستیابی بر آن بودم.

این شاخ را همسایه ما پس از تاخت و تازی سخت و کشتن کوزنی
به دست آورده بود. از همان روز که همسایه ما شاخ بزرگ را به چادرش
آورد و به همه نمود و ستایش همه را برانگیخت، یک آرزوی تندردل
من زبانه زد، داشتن شاخ، هر روز که می‌گذشت این آرزو در من بیشتر
می‌شد، گاهگاه من به کنار چادر همسایه می‌رفتم و پرده چادر را بالا
می‌زدم و آرزومندان شاخ را می‌نگریستم. چندبار در زمانی که همسایه

در چادر نبود، وارونه آیین سختی که هیچکس نمی‌توانست، در نبود کسی پای به چادر او بگذارد، آهسته و پاورچین و هراسیده به چادر رفتم و با دستهای لرزانم و با شور دل، شاخ را پسودم و چندبار آیین اندیشه در مغزم گذشت که شاخ را ببرایم، اما نتوانستم. تا سرانجام آن شب شوم رسید. آن شب هنگامی که ماه به نیمه آسمان رسیده بود، من از خواب پریدم و زیر فشار خواست و اندیشه‌ای که هر دم فزون‌تر می‌شد و آرامش از من می‌گرفت از بستر برخاستم و از چادربیرون شدم و آرام و پاورچین خود را به چادر همسایه رساندم. با ترس و دودلی و درنگ، چندبار پرده چادر را بالا زدم و انداختم. همسایه و همسر و فرزندان در خوابی آرام بودند. سرانجام زیر همان فشار و با جنبشی تند و ناکهانی من پرده چادر را بالا زدم و پای به درون چادر نهادم. در تاریکی آرام آرام به سوی شاخ رفتم که ناکهان پایم به تنی خورد و فریاد جیفی برخاست. فرزند همسایه هراسیده فریاد کشید و همه از خواب جهیدند و من از چادر گریختم و در کریز سراسیمه در ستورگاه، پای بر روی بره‌های کوچک خفته نهادم. بره‌ها از فشار پای من از درد نالیدند و ترسیدند و جهیدند و سراسیمه گریختند. از آوای بره‌ها و جهیدن و دویدن آنها، دیگر دامها نیز هراسیده از جای جهیدند و به هرسو دویدند. ناکهان غوغا و هیاهو همه‌جا را گرفت. همه مردم به‌گمان آن که گرگ‌ها راهزن به رمه آنها زده است برخاستند و از چادرها بیرون دویدند و غوغا برخاست. مردم بدون این که بدانند گرگ از کجا تازیده و کریز دامها برای چیست با چوبدست به هرسو می‌دویدند و در هیچ جا نشانی از کرگد و راهزن نمی‌دیدند و شکفت زده می‌ایستادند و باز می‌گشتند و سخنانی می‌گفتند و دشنامهایی می‌دادند. در این میان این من بودم که به گوشه‌ای گریخته بودم و از این آشوبی که برپا کرده بودم از بیم و شرم به خود می‌لرزیدم.

براستی چرا آن شب آن اندیشه شوم به من راه یافت و چرا

دستیابی به آن شاخ گوزن آن چنان در من استوار شد و مرا به انجام آن کار ناکهانی دیوانه‌وار برانگیخت. کواپنکه این نخستین بار نبود که من ناکهان برانگیخته می‌شدم و دست به کاری دیوانه‌آسا می‌زدم. من بارها چنین شده بودم. ناکهان زیر یک فشار تند ناپیدا و برای رسیدن به آماجی که در اندیشه من می‌آمد و با تندی می‌آمد چون تندابی ناکهان بر می‌جهیدم و دست به کاری می‌زدم و سپس شرم زده و شکسته از کار خود، خود را گرفتار سرزنشها و دشنامهای پنهانی و ناپیدای خودم می‌کردم.

وای! که فردای آن شب، روز بر من چه شوم و چه زشت و چه پلید بود. همه جا سخن از رویداد شب پیش بود و نفرین به آن دزد رو بسته نابکار شبانه و پرسش و پاسخ برای شناختن و کیفر دادن او. و آن دزد هراسیده و شرم زده من بودم که گوشه‌ای دور از نگاه مردم کبیز کرده بودم و در دل بر خود و بر زشتی کارم می‌گریستم.

براستی چرا آن شب من آن چنان و ناکهانی خرد خود را از دست دادم و آن چنان گستاخانه و بی پروا دست به آن کار پلید زدم و آن چنان خودم را به سرشکستگی و رنج دردناک کشاندم و از همه فراتر آن چنان به خورشید و مهر که نگهبان خواسته و رمه و چادر مردمان است آن گناه بزرگ را کردم؟

ای کریبان دانا، اینک من گناه خودم را نزد تو باز می‌گویم. کاری کن که خورشید از گناه من درگذرد که من می‌دانم اگر چنین نشود و خورشید همچنان بر من خشمگین باشد، من در جنگدبا هم‌اوردانم شکسته می‌شوم و تیری که به سوی آنها رها می‌کنم دوباره به سوی من باز خواهد گشت. دامهای من کرسنه خواهند ماند و به گاه خود آبتن نخواهند شد و نخواهند زایید.

من گناهکارم و گناهی ویژه خود دارم، گناه گفتن سخنان زشت و نادرست و یاوه و بیپوده و دل آزار و دروغ و نادرست. برای ما خورشید و مهرنگهبان راستی هستند و هر که سخن ناراست و نادرست بگوید مهر بر او خشم می‌گیرد و او را به کیفر می‌رساند. و من می‌دانم سردی و بی‌مهری امروز خورشید برخاسته از سخنان من است و گناهی که به پیشگاه خورشید و مهر کرده‌ام.

من سخنان ناراست و نادرست و بی‌خردانه و بیپوده و دل آزار و زشت و یاوه بسیار گفته‌ام و بسیار می‌گویم. من با این سخنان، هم‌خودم را شکسته‌ام و هم دیگران را آزرده‌ام. زبان من به فرمان من نیست و گاه می‌شود که من بدون این که خود بخواهم شاره^{۵۰} سخنان بیپوده و ست و زشت و یاوه و دل آزار و بی‌خردانه از دهانم فرو می‌ریزد که دیگران را می‌آزارد و شکفت زدگی و ریشخند دیگران را بر من برمی‌انگیزد و مرا خوار و کوچک و سرشکسته می‌کند. من با سخنان خود رویدادهای تلخ بسیار به بار آورده‌ام و رنجهای بسیار برای خود و دیگران پدید آورده‌ام. من نمی‌دانم در درون من کیست که فرمان زبان مرا به دست دارد و مرا به گفتن سخنان یاوه و دروغ و نادرست و زشت و پلید می‌کشد.

ای کرپان دانا، مرا یاری کن که خورشید توان سخن گفتن درست را به من بخشد و از گناهایی که با سخن گفتن نادرست بسه خورشید کرده‌ام درگذرد.

ای کرپان دانا که همه‌چیز را می‌دانی و از هر رازی آگاهی، مرا دریاب و مرا یاری کن و مرا از دودلی و رنجی که در آن فرورفته‌ام برهان.

من می‌دانم که خورشید از ما دل برگرفته است و رفته است و گرمیش به سردی فراگردیده است و این همه از گناهی است که ما به درگاه آن کرده‌ایم و می‌کنیم. از آن گناهکاران یکی من هستم که با هر گناهی که کرده‌ام اندکی از گرما و پرتو خورشید را کاسته‌ام و گامی بیشتر آن را از خود و از مردمان پیرامون خود دور کرده‌ام.
ای کریبان دانا آنچه که مرا رنج می‌دهد آن است که من راه درست زندگی و راه نزدیک بودن به خورشید و مهر و خشنود کردن آن را نمی‌دانم و نمی‌دانم کدام کارم درست است و کدام نادرست و کدام کِرِفَه^{۵۱} است و کدام گناه.

هر بامداد که خورشید برمی‌دمد و سپیده می‌زنند و خسروس آوا سرمی‌دهد و پرندگان نوا برمی‌کشند و گلها می‌شکوفند و مگسهای انگبین به سوی گلها می‌شتابند و خورشید به زمین و زمین به خورشید می‌خندد و من دامپایم را به دشت می‌کشم، در همان دم نخست، سایه‌ای از میان گلها و سبزه‌ها نمایان می‌گردد و به سوی من می‌آید، سایه‌ای ساغر به دست و خندان و شادان و اندیشه‌ور و چنان اندیشه‌ور که گویی همه رازهای جهان را گشوده‌اند و برابر او نهاده‌اند. او با نگاه ژرف خود رازها را می‌بیند و درمی‌یابد و می‌آزماید و وامی‌کساید و دریافته‌ها را به کالبد سرودهایی مرواریدگون درمی‌آورد و به گردن می‌آویزد. سایه نزد من می‌آید و با من سخن می‌آغازد:

می‌بینی که خورشید بردمیده است و تو از چادر خود بیسرون شده‌ای. هان بدان که این دمیدن خورشید و بیرون شدن تو از چادرت تنها یک بار است، فردا نه خورشید، خورشید دیروز است و نه تو شبان دیروزی هستی، خورشید از آنجا که بود، گامی فراتر نهاده و تو نیز گامی فراتر نهاده‌ای، و می‌دانی که تو به سوی چه چیزی گامی فراتر

نهادهای؟ به جهان سرد و تاریک و خاموش و ناآشکار و ناپیدای دخمه و مرگ، آری تو هر دم و هر تك زمان که می‌گذرد گامی به سوی نیستی جاودانه برمی‌داری. هستی تو همین دمهایی است که تو می‌کشی و می‌گذرانی. تو دانه‌ای نیستی که چون برخاک نهاده شدی دوباره جوانه بزنی و جان‌بگیری، تو چون رفتی، رفتی و دیگر بازگشتی برای تو نیست. پس این دمی را که هستی دریاب که زندگی داری است که تنها يك بار فرادست تو نهاده شده است. و زندگی چیزی نیست جز به هم پیوستن دمها و تك زمانهایی که تو آنها را می‌گذرانی. می‌خواهی خودت و زندگی و هستی و همه چیز را بشناسی، این دشت را بنگر، این سبزه‌ها و این لاله‌ها و این گلها را بنگر، اینها همه از خاکی برخاسته است که روزی مردمانی چون تو بر آن گام می‌نهادند، آن مردمان امروز نیستند، همه رفته‌اند و خاک شده‌اند و خردیز^{۵۲} های تنشان در گلبرگها و سبزه‌ها نموده می‌شود. این رنگهای سرخ که تو در گلبرگ لاله‌ها می‌بینی پاره‌های جگر همسان مردمان است و این گلهای رنگارنگ که فرادید تو شکفته‌اند گونه‌های رنگین آنهایند. آنها رفته‌اند و دیگر نامی و نشانی از آنها نیست. پس اینک که تو زنده‌ای از زنده بودنت کام‌برگیر، با همه شور دل و با همه کنش و با همه نیرو و توان و با همه دل، زندگی را در آغوش بگیر و به خودت بفشار و چنان بفشار که زندگی با تو یکی شود و تو با زندگی یکی شوی. هرچه زیبایی و هرچه خوشی و شادی و خوبی و نازکی و جوشندگی است به آغوش بگیر و بفشار و بفشار و همه آنها را با خودت پیامیز و با خودت یکی کن. لبهای داغ را به داغی زندگی بچسبان و زندگی را با همه گرمی و جوشش و زیباییش ببوس و بوسه را رها مکن مگر در کنار دخمه مرگ، آنجا به ناچار و به ناخواه

لبان تو از لبان زندگی جدا می‌شود، تو به دخمه می‌شوی و زندگی هم به راه خود می‌شود. تو می‌پوسی و می‌گندی و از میان برمی‌خیزی، اما زندگی بیرون از دخمه^{۵۲} تو، همچنان پویا و شکوفا و جنبان و خیزان به راه خود می‌رود و یک دم هم کنار دخمه^{۵۳} تو نمی‌درنگد و نمی‌ایستد و نامی هم از تو نمی‌جوید. تو برای همیشه از یاد زندگی می‌شوی. تو تا آن زمان در یاد زندگی هستی و زندگی به یاد توست که زنده‌ای که چون رفتی همه چیز برای تو به پایان می‌رسد. و نه گمان کنی که تو را برخاستنی و رستاخیزی و زندگی دوباره‌ای است. هرگز، تو در همان زمان که در دخمه نهاده شدی برای همیشه از میان برمی‌خیزی، گوشت تن تو می‌گندد و استخوانت می‌پوسد و خاک می‌شود و همراه خاکهای دیگر گاه خشت دیواری می‌شود و گاه کاسه گل کوزه‌گری. برای تو دیگر نه برخاستنی هست و نه زندگی دوباره‌ای. زندگی تو یک بار است و آن هم همین است که هستی. تو برای آمدن به این جهان از خودت خواست و کام و ایسی^{۵۴} نداشته‌ای و رفتنت نیز به کام و خواست و ایس تو نیست. تو در میان دو ناآزاد کامی می‌باید زندگی را به کام خویش بگیری و به کام خویش بکشی و به کام خویش بگذرانی. آنچه از درون زندگی به تو فرمان می‌دهد تنها یک فرمان است، فرمان خوشباشی، تا هستی خوش باش، تا زنده‌ای خوش باش که چون مرگ آید همه چیز به پایان می‌رسد. و خوشی را تنها در یک چیز جستجو کن، در زیبایی و پرستش و ستایش و آفرینش زیبایی. سازه را به دست گیر و روانه دشتهای و کوهها شو، در برابر گل‌های زیبای دل انگیز بایست و برای آنها نوا ساز کن. کنار شرشر آب رودخانه درنگ کن و نوای سازه را با آوای شرشر آب بیامیز، روی تکه سنگی بنشین و پرتو خورشید را در لابلای ارغوانی ابرها بنگر و برای

ابره‌های زیبا بنواز و بخوان، چون نگاه گرمی را دیدی همه جان و دلت را به دیدگانت بیاور و نگاهت را به آن نگاه گرم دل‌انگیز برخاسته از نهانخانه دل پیامیز، برای آن نگاه بگو و بسرای، هر واژه زیبایی که آموخته‌ای و درسینه داری و هر نوایی که نواخته‌ای و می‌نوازی و هر سَهش گرمی که در تارهای دلت نهفته‌ای، همه و همه را باهم پیامیز و در آغوش آن نگاه فروریز، برخیز که زندگی درگذر است، دم‌های زندگی را فراگیر و با آنها به خانه خورشید بال‌بکشی که خورشید خود نمود همه زیباییها و سرچشمه همه زیباییها و آفریدگار همه زیباییها و دوستدار و خواهان همه زیباییهاست.

سایه می‌رود و من می‌خواهم همانگونه که او گفته است لب بر لب زندگی بگذارم و خوشباشی را بی‌آغازم، هنگامی که زندگی در دشت می‌شکوفد و همه چیز پوشیده از سبزه و گل و زیبایی می‌گردد بشتابم و در پای بوته گلی بنشینم و ساز شادی را ساز کنم و ترانه‌های ستایش زیبایی را سردهم، من گام برمی‌دارم، اما در همان گام نخستین درمی‌یابم که پاهایم با بندی گران به زمین بسته است، من می‌خواهم به سوی بوته گلی بروم و می‌خواهم آوای سرمستی سردهم که برآستی همه چیز مرا به پای افشاندن و خواندن و سرودن فرامی‌خواند، من گام برمی‌دارم، اما بی‌درنگ و دردم درمی‌یابم که من باید کنار دامپایم باشم و آنها را بچرانم که اگر نباشم و نچرانم دیو گرسنگی از راه می‌رسد و مرا درهم می‌شکند، من باید کنار گوسفندانم باشم که اگر نباشم گرگد بر گوسفندانم می‌تازد و آنها را می‌دراند، من باید چشم از سبزه و گل برگیرم و تنها دیده به گوسفندانم بدوزم که اگر چنین نکنم راهزن از کمینگاه می‌جهد و گوسفندانم را می‌ریاید.

آنچه در دل من فریاد می‌کشد فریاد بی‌بندی و آزادی و خوشباشی است، من می‌خواهم بی‌بند باشم و آزاد باشم و خوش باشم، اما با بندهای گرانی که به پایم بسته شده است چه کنم؟ تنها بندگوسفندهایم

نیست که مرا به زمین بسته است، مرا هزاران بند دیگر است و از میان همه بندها، فراتر و سنگینتر، بند مهر و خورشید است، بند باورهایی که من به خورشید و مهر دارم، بند ترس از بی‌مهری خورشید و سردی خورشید. من از همان آغاز کودکی و از همان زمان که اندیشه‌ها به‌کار افتاد، از راه مادر و پدر و گریبان و همکس با آیینها و باورهای وابسته به خورشید و مهر خوگر شدم. از همان آغاز من دانستم هرچه من دارم و هرچه من می‌کنم وابسته به خورشید و مهر است و من باید در همه کارهایم خورشید و مهر را به دیده داشته باشم و به خورشید و مهر دل ببندم و از خورشید و مهر بترسم. ترسی که بزرگتر از همه باورها و اندیشه‌ها و بیشتر از هرچیز در دل من جای گرفت. من از همان آغاز آموختم و دانستم که گرمای خورشید کم و زیاد می‌شود و این کاهش و افزایش گرما و فروغ، برخاسته از رفتار ما مردمان است و من باید کاری بکنم که هرگز خورشید را نیازارم و او را به خشم درنیاورم. من اینک می‌بینم که پرتو خورشید به‌همه‌جا تابان است و همه‌چیز زیبا و شکوفان است. اما این را هم می‌دانم که این شکوفایی و زیبایی دیری نمی‌پاید، زمانی نمی‌گذرد که خورشید مهرش را از من می‌گیرد و شکوفایی و زیبایی دشت نیز به پایان می‌رسد. و آن که این دگرگونی بزرگ را پدید آورده من هستم، من و گناهانم. سردی خورشید از گناه ما مردمان است و ما هستیم که او را گناه‌مهربان و گناه‌نامهربان می‌کنیم. اگر من بند از پای خود بردارم و بندهایی را که اندیشه و روان مرا به باورها و دستورها و آیینها و نهادهایی که مرا به خورشید می‌پیوندد بگسلم، خورشید بر من خشم خواهد گرفت و فروغش را از من خواهد گرفت.

بند دیگری که بر اندیشه و روان من و بر دستها و پاهای من سنگینی می‌کند بند ناتوانی من در شناخت نیکی و بدی است، من در شناخت خوب و بد و کِرِفِه و گناه و آنچه خوشایند و بدآیند خورشید و مهر

است ناتوانم، من نمی‌دانم کدام سبب و کدام اندیشه و کدام کار من گناه و کدام کرفه است؟ کدام کارم درست و کدام نادرست است؟ من می‌خواهم زندگی را در آغوش بگیرم و بفشارم و با زندگی یکی شوم، اما نمی‌دانم در این کار من گناهی نهفته است یا نه؟ زیرا در همان زمان که آن سایه زیبای خندان که مرا به خوشباشی فرامی‌خواند از من جدا می‌شود و ترانه‌سرا و پایکوب و دست افشان در میان لاله‌ها و سبزه‌ها و گلها از دیده‌ام ناپدید می‌گردد، سایه دیگری ازدور نمایان می‌شود و روی به سوی من می‌نهد. سایه‌ای ترش‌رو و تلخ‌سخن و هراس‌انگیز. سایه با جامه‌ای ژولیده و تازیانه‌ای در دست باهمسان چهره دژم نزد من می‌آید و کنار من می‌نشیند و سخن می‌آغازد:

این زندگی و این جهان بازیچه‌ای بیش نیست. این جهان و این زندگی زودگذر و تلخ و پرگزند و زشت و گناه آلود است. این جهان و این زندگی سراسر رنج و بدی و درد و شکنجه است. هر سببی که در دل تو بگذرد و هر اندیشه‌ای که در مغز تو برخیزد که تو را به جهان و به زندگی و به زیبایی و به خوشی بپیوندد، گناه آلود و زشت و پلید است و در دل هر یک گناهی بزرگد به خورشید و به مهر نهفته است. خورشید و مهر زمانی از تو خشنود می‌گردند که تو این اندیشه‌ها و سببها را در خودت بگشی و به جای آنها غم و اندوه و تیرگی و تاریکی و سستی و خواری را زنده کنی. خورشید گرچه روشن است و روشنایی بخش است و با روشنایی خود همه چیز را زنده می‌دارد، اما او دوستدار تاریکی است و زمانی تو می‌توانی به بارگاه خورشید راه یابی که راه به تاریکی داشته باشی و در تاریکی گام برداری. این خورشیدی که تو می‌بینی و این جهان و این زندگی برخاسته از آن، جهان و زندگی راستین نیست، خورشید و جهان و زندگی راستین در جای دیگر است، جهان پس از مرگ، هنگامی که تو مردی، آنگاه در یک زندگی تازه که می‌آغازی، خورشیدی را خواهی دید که

هرگز فروغ آن نمی‌کاهد، خورشید با فروغ جاودانه و دشت و دمنی با گلها و سروهای همیشه تازه و همیشه شکوفان. تو اگر می‌خواهی به آن شادی و خوشی و خورشید جاودانه دست یابی، باید این جهان و زندگی امروزی را که سراسر بدی و زشتی و سردی و تاریکی است رها سازی و اندیشه و رفتار و گفتارت را آماده رفتن به جهان دیگر کنی، رامش و خوشی راستین در آن جهان است. پس بکوش که دیده از زیباییها و خوشیهای این جهان بردوزی و لب بر لب سرد مرگ بگذاری. لبهای داغ این جهان، زخم آلود وزشت و پرگزند و پرزهر است. در پس لبهای زندگی این جهانی، دندانهای نهفته است و در زیر دندان کیسه زهری. هنگامی که تو لب بر لب زندگی این جهانی بنهی و زندگی را در آغوش بفشاری، دندان تیز زندگی و جهان به لبهای تو فرومی‌رود و کیسه زهرش در جان و تن تو تهی می‌گردد. به این گلها منکر و دل در زیبایی این گلها میند که دریای هرکلی ماری خفته است که چون تو دست به سوی آن دراز کنی مار از جای برمی‌جهد و بر پایت می‌پیچد و دندان زهرآکنش را به تنت فرومی‌برد. هرگز به آسمان و به خورشید و به ستاره و به ماه دیده مدوز که اینها همه سایه‌هایی از آن خورشیدها و آسمانها و ستاره‌ها و ماههای راستین و جاودانه هستند که اگر تو دل به اینها ببندی آن زیباییها و خوشیهای جاودانه را از دست می‌نهی.

من سرگشته و آشفته از آنچه این سایه می‌گوید و ترسیده از سخنان سایه نخستین، می‌خواهم از جای برخیزم و گوسفندانم را به چراگاه دیگری برانم و از دشت بگریزم و بروم که بازهم سایه‌ای دیگر نمایان می‌شود. این سایه نیز کنار من می‌آید و می‌نشیند و سخن می‌آغازد:

آنچه تو امروز هستی و آنچه امروز بر تو می‌گذرد پاداش و کیفر روان تو در گذشته است. روان تو بارها و بارها به جهان آمده است و بارها و بارها به جهان خواهد آمد و هر بار که می‌آید برای آن می‌آید

که پاداش و کیفر زندگی گذشته‌اش را ببیند، آنکه در این جهان رنج می‌برد دارای روانی است که در گذشته گناه کرده است و آنکس که در خوشی است دارای روان نیکوکاری بوده و خوشیهای او پاداش نیکبهای گذشته او است، تو در این جهان برای ساختن سرنوشت و زندگی خود هیچ خواست و گامی نداری، تو ناآزادکام^{۵۴} آوندی^{۵۵} و می‌باید به سرنوشت خود گردن بنهی و در راه ساختن و دگرگونی سرنوشت خود گامی برنداری.

سایه می‌رود و من باز سرگشته از آنچه شنیده‌ام و در دریایی از آشفته‌گی فرو می‌روم، روان و اندیشه و دل من درست مانند خاشاکی که در میان گردبادی تند افتاده باشد به گرد خود می‌گردد و به پایین و بالا می‌رود و می‌آشوبد و می‌شکند و راه به هیچ راهی نمی‌برد، من در مانده از شناخت نیکی و بدی و زشتی و زیبایی و تاریکی و روشنایی به گوشه‌ای می‌خزم و هراسان و آشفته و دردمند، دیده به زمین می‌دوزم که شامگاه آید و خورشید برود و من راهی چادرها کردم.

ای کرپان دانا که همه چیز را می‌دانی و از هر رازی آگاهی، مرا از این رنج بیکران برهان و به من بگوی زندگی و آیین درست چیست و من چه راهی را باید در پیش گیرم تا به خوشبختی راستین برسم، راه خشنودی خورشید و مهر را به من بنمای و به من بگوی از گفته‌های آن سایه‌ها کدام گفته درست است و کدام نادرست و من چه راهی را باید بروم تا بتوانم خورشید را خشنود کرده و به خوشبختی و رستگاری راستین دست یابم.

بدینسان همه شبانها تك تك به درون غار رفتند و گناهایی که به خورشید کرده بودند باز گفتند و به گناهان خود خستو^{۵۶} شدند، کرپان

سخنان همه شبانها را شنید و سخنانی را که باید به آنها بگوید گفت و آیین دیگری آغاز شد. آیین شستن گناهان و رهایی از سنگینی بار گناهان. آیین شستن گناهان چه بود و چرا ما خود را گناهکار به خورشید می‌دانستیم و چرا ما این اندیشه‌ها و باورها را داشتیم و اینسان از خورشید و از گناهی که به آن می‌کردیم می‌ترسیدیم و تن به آیین سخت و تن آزار شستن گناهان می‌دادیم، باز این برخاسته از چون و چند بوم زیست و زندگی ما در سرزمینهای سرد و کم آفتاب بود.

در سرزمین ما آفتاب کم رنگ و کم تابش بود و اگر بود زمسان آن کوتاه بود. بخش بزرگ سال سرزمین ما پوشیده از برف و یخ و سرما و کولاک بود و بخش کوچکی، آفتاب پرفروغ بود و می‌تابید و با گرمی دل انگیزش ما را به دشتها و کوهها می‌کشانید و دامهای ما را با گیاهان تازه رسته می‌پرورانید. در این بوم زیست سرد بود که ما کوچنده بودیم و به دنبال گرمی آفتاب و یافتن سبزه و پناهگاه، از این سو به آن سو می‌شدیم. در آن بوم زیست سرد، ما پیوسته در پروست^{۵۷} دشمنان خود بودیم، دیوان، گرگان، راهزنان و از همه شومتر و پلیدتر اهریمن نابکار که پیوسته چون سایه ما را دنبال می‌کرد و ما را می‌فریفت و به کارهای زشت و تبه‌کارانه که آفریده خود او بود، می‌کشانید.

ما هر بامداد هراسان از خواب برمی‌جستیم که روز سخت و ترس‌آلود و شکنجه‌آمیز دیگری را در پیش داشتیم. ما شب‌دوش را مانند شبهای دیگر در ترس و دلهره به سر آورده و خوابهای هراسناک دیگری دیده بودیم. آوای زوزه گرگها که هر دم پیکر خون‌آلود گوسفند دریده‌ای را برابر ما نمایان می‌ساخت. آوای پیچیدن باد و تندباد در میان شاخه درختها که چهره هراسناک دیوان را برابر ما می‌نمود. آوای خش خش

پاهایی که دستهای پلید و خون آلود و سنگدل راهزنی را در گمان ما می آورد. تاریکی بی پایان که بتکده نشیمنگاه و کمینگاه اهرمن نابکار را در یاد ما زنده می کرد. آوای گریه های کودکی بیمار و پیری که واپسین روزهای زندگیش را می گذرانید و دیگر آواها و نمودهای شوم که خواب را از ما گرفته بود و خواب را بر ما آشفته کرده بود.

ما بامداد از خواب برمی خاستیم، با بانگ خروس و با این هراس که شب دوش، دیوان و گرگان و راهزنان و اهرمن نابکار به ما و دامهای ما چه گزندی رسانده اند. ما نخست سراغ دامهایمان می رفتیم، سپس آنچه را که از خوردنی داشتیم برابر می نهادیم و می خوردیم و شتابان و با دلهره برای چرای دامها از چادر بیرون می شدیم. خوراک ما در بامداد و در همه گاههای روز و همه گاههای سال اندک و کم مایه بود که زمینهای ما سخت و سرد و ناهموار بود و گیاهان کمی بر آن می رویید و دامهای کمی می توانستند با آن گیاهان کم سیر شوند. شیر دامهای ما کم بود و خوراک ما کم و توان ما هم کم بود. گرسنگی چیزی بود که پیوسته با ما بود و ما جز آن که با آن خو بگیریم چاره ای دیگر نداشتیم. همچنان که با بالاپوش اندک و ژنده و ناجور خود نیز می باید می ساختیم.

ما پای به دشت می نهادیم و نگران از این که در کمینگاه، آیا دزدی و راهزنی و دیوی روی نهان کرده است یا نه؟ ترس ما از دیو از ترس از گرگ و راهزن بیشتر بود که ما باز گرگ و راهزن را می دیدیم و می دانستیم چگونه و از چه راهی با آن به نبرد برخیزیم و آن را برانیم، اما دیو را نمی شناختیم و از کمینگاه او چون و چند زیست او و تازش او نا آگاه بودیم. همین اندازه می دانستیم که کسی که دیروز در کنار ما بود و با ما گوسفندان را می چرانید، شب که به خانه رفته بود سخت چاییده بود و سپس دیو تب که دیو تبهکاری بود که گرمای تند و ناگهانی را به تن می آورد، از گوشه ای از چادر به درون

خزیده بود و به تن او شده بود و او را در تب تند و سوزان افکنده بود. ما سرگرم چرای دامهای خود بودیم که ناگهان تندبادی می‌وزید و ما می‌دیدیم که دیو درون تندباد، توفنده و غرنده به گرد خود می‌پیچد و به آسمان می‌شود و بر سر راه خود هرچه را که می‌بیند به کام می‌کشد. گاو ما سرزنده و تندرست می‌چرید و می‌رفت و می‌آمد و با زبانش گوساله‌اش را می‌لیسید که ناگهان می‌دیدیم کف از دهان آن بیرون می‌زند و به گرد خود می‌چرخد و می‌غرد و می‌نالد. ما درمانده و ترسیده از تازش دیونابکار، شکفت زده گاو را می‌دیدیم و آن را به ستورگاه می‌بردیم و برای راندن دیو از تنش، آنچه را که از کریسان فراگرفته بودیم، می‌خواندیم و بر گاو می‌دمیدیم، اما دیو نابکار بر آفرینگانهای ما چیره می‌شد و گاو را می‌کشت و ما را از داشتن دارشی که زندگی ما بسته به آن بود باز می‌داشت. دیوان یکی دوتا نبودند، همانگونه که ایزدان ما بسیار بودند و ما برای هر نمود زیبا و سازنده و زندگی بخش، ایزدی داشتیم برای هر نمود شومی که زندگی را از ما می‌گرفت و ما را می‌آزرد و ما را به غم و اندوه می‌کشانید، نیز دیوی داشتیم. دیوی زیانبار و هراس انگیز و پلید و ناپیدا.

وای! که ما از این دیوها و دیگر دشمنان خود چه اندازه ترس به دل داشتیم و از این دیوان چه گزندها می‌دیدیم. ترس از دیو و دیگر باشندگان ناپیدا از همان آغاز کودکی، همراه با شیری که از پستان مادر می‌نوشیدیم و لالایی و داستانها و گفتهها و آوازهها و سرودها و آفرینگانها و اندرزها و پرهیزشهایی که می‌شنیدیم به درون جان و دل و اندیشه و خون ما فرو می‌رفت.

کودک زیبای کوچکی بود که او را نرگسی می‌گفتند و برای این می‌گفتند که چهرهٔ کودک مانند نرگس بود. نرگسی بسیار شاداب و خواستنی، اما بسیار بازیگوش

بود. نرگسی از بامداد تا شام دنبال پروانه‌ها می‌دوید، بزغاله‌اش را به چراگاه می‌برد، برای چیدن گل به کوه می‌رفت و هربار مادرش نگران رفتن نرگسی دنبالش می‌دوید، تا این‌که یک روز همین‌که نرگسی از کوه بالا رفت، ناگهان یک دیو بزرگ، مانده‌داستان روشن بود. دلخراش و غم‌انگیز مانند بیشتر داستان‌هایی که شنیده بودیم.

www.adabestanekave.com

۰۰۰ بز شادمان و خندان به خانه بازمی‌گشت. پستان‌هایش لبریز از شیر شده بود و می‌دانست تا رسیدن، بزغاله‌ها به سوی او می‌پرند و سرشان را به زیر شکمش می‌کنند و با شور و گرمی پستان پرشیرش را می‌مکند. بز همچنان سرگرم در اندیشه و پندار بزغاله‌هایش بود که ناگهان برجایش می‌خکوب شد و بدنش سرد شد و لرزید و دلهره سراسر جانش را گرفت. در آغلی که بزغاله‌هایش آنجا بودند باز بود، چرا باز؟ او که بامداد هنگام رفتن در را بسته بود و به بچه‌ها سپرده بود که هرگز در را جز به روی او به روی کس دیگر باز نکنند. بز با تندی دوید و در آستانه در با دیدن چکه‌های خونی که روی زمین ریخته شده بود و با پشم‌های سفید نازکی که اینجا و آنجا به دیوار چسبیده بود همه‌چیز را دانست. بز غمزده رد چکه‌های خون را گرفت و به پای سنگی رسید و آنجا دیگر توان رفتن از دست داد. پاهایش سست شد و روی زمین غلتید و شیرش خشکید. پس از آن که بز به هسوش آمد، همچنان که پشم‌های نازک بزغاله‌هایش را روی زمین می‌دید به سوی آنها رفت و آنها را بویید و به دندان کشید و همزمان که اشک مانند باران و به پهنای رویش

از چشمهایش می‌ریخت با جهانی درد و غم و گریبان و نالان
گفت:

کی خورده شنگول من، ۰۰۰؟!؟

کی خورده منگول من، ۰۰۰؟!؟

بدینسان ما از راه چشم و گوش و آزمون و آروین^{۵۸} با دیوان زاده
اهرمین از همان آغاز کودکی آشنا می‌شدیم که تا پایان زندگی ما،
همچنان دنبال می‌شد و پس از مرگ نیز این دیوان بودند که به لاشه ما
می‌تاختند و آن را می‌پوساندند و به جهان نیستی و تاریکی می‌فرستادند.
شمار دیوان ما بسیار بود، اما هر سرزمینی و بوم زیستی، بنا به
چون و چندی که داشت دیو ویژه‌ای داشت. اهرمین در برابر نیکیها و
خوبیهای آنجا دیوی هم آفریده بود. بنا به آنچه پیران ما می‌دانستند
و می‌گفتند سرزمینهای اهورا آفریده و دیوان ویژه آن چنین بودند:

نخستین سرزمین مزدا آفریده آشیرین و یَجو، (ایران^{۵۹} نوبج)
است که خوب و دادمندان است، اما اهرمین تبه‌کار بر
پادیارش آن مار بزرگ و سرمای دیو داده را پدید آورد.
آنجا ده ماه سرما است و دو ماه گرما، در آن ده ماه آب
سرد است، زمین سرد است، گیاهان سردند. در آنجا در
نیمه زمستان می‌بارد و دشواریهای سخت می‌آورد.
دومین سرزمین مزدا آفریده گو است که پایتختش
سُغد است. اهرمین تبه‌کار بر پادیارش آن سن (ملخ) پدید
آورد که تباه کننده جانوران رام و کشته‌است.
سومین سرزمین مزدا آفریده مَنورو، مَرُو دلیر و سیند

است، هرآینه اهرمن تبهکار بر پادیارش آن خونریزی و
نافرمانروایی پدید آورد.

چهارمین سرزمین مزدا آفریده بلخ زیبا با درفش
افراشته است، هرآینه اهرمن تبهکار بر پادیارش آن زنبور
و گیاهان زهرآگین پدید آورد.

پنجمین سرزمین مزدا آفریده نسا است که میان
مرو و بلخ است. هرآینه اهرمن تبهکار در آن گناه دودلی
را پدید آورد.

ششمین سرزمین مزدا آفریده برات، هرات بارودخانه‌های
بسیار است، هرآینه اهرمن تبهکار بر پادیارش آن تگرگ
و تهیدستی را پدید آورد.

هفتمین سرزمین مزدا آفریده دکرث، کابل است که
پایتختش دژاک است. هرآینه اهرمن بر پادیارش آن پری^{۶۰}
خن‌تنی تی را پدید آورد که گرشاسب را از راه بدر برد.

هشتمین سرزمین مزدا آفریده اورو است که پر از سبزه
است. هرآینه اهرمن بر پادیارش آن گناه واگیر را پدید
آورد.

نهمین سرزمین مزدا آفریده خننت است که تخت گاهش
و هُرگان است. هرآینه اهرمن تبهکار بر پادیارش آن گناه
آمیزش مرد با مرد را پدید آورد.

دهمین سرزمین مزدا آفریده، هرهویی‌تی آراسته و
زیباست. هرآینه اهرمن بر پادیارش آن گناه نیکانیدن^{۶۱}
مردگان را پدید آورد.

یازدهمین سرزمین مزدا آفریده هیتومنت^{۶۲} است که

۶۰. ساحره ۰۶۱. دفن کردن

۶۲. هیلمند، هلمند. هیرمند (افغانستان کنونی)

کشوری درخشان است. هرآینه اهرمن تبهکار بر پادیارش
آن گناه جادو را پدید آورد.

دوازدهمین سرزمین مزداآفریده، رَغ، ری است که در آن
سه نژاد زندگی می‌کنند. هرآینه اهرمن تبهکار بر پادیارش
آن دودلی بسیار پدید آورد.

سیزدهمین سرزمین مزداآفریده چَخْرَم است که دارای
مردمان دلیر و سپند است. هرآینه اهرمن تبهکار در آن
گناه سوزاندن مردگان را پدید آورد.

چهاردهمین سرزمین مزداآفریده وَرِن، کیلان است.
وَرِن به چهر چهارکوش است و فریدون براندازنسنده
آزی دهاک در آن زاییده شد. هرآینه اهرمن تبهکار در آن
نژاد بیگانه و خونروی نابهنگام زنانه را پدید آورد.

پانزدهمین سرزمین مزداآفریده هَیْت هَیْنَدُو، هفت رود
است که از خاور به باختر هندوستان کشیده شده. هرآینه
اهرمن تبهکار بر پادیارش آن خونروی نابهنگام زنانه و
گرمای نابهنگام پدید آورد.

شانزدهمین سرزمین مزداآفریده سرزمینی نزدیک
رودخانه رنگها^{۶۳} است که مردم آن بسدون شاه زندگی
می‌کنند. هرآینه اهرمن بر پادیارش آن سرمای دیو آفریده
و زمین لرزه را پدید آورد.^{۶۴}

بدین گونه اهرمن و دیوان هزارگانه‌اش شب و روز و بی هیچ درنگ
و ایستادنی و در سراسر زندگی از گاه زادن تا گاه مردن با ما می‌جنگیدند
و ما هم با آنها می‌جنگیدیم. ما برای جنگ با اهرمن و دیوانش

دستورهایی داشتیم که از روزگاری بسیار دور سینه به سینه به ما رسیده بود که در زمانی بهدفتر در آمد و وندیداد^{۶۵} ما شد. در وندیداد، ما می آموختیم که چگونه با دیوان بچنگیم و آنها را از میان برداریم. از دیوان بزرگی که در وندیداد از آن یاد شده بود و ما چگونگی جنگ با آن را می آموختیم دیو نَسو^{۶۶} بود. دیو نَسو دیو لاشه جانور و انسان بود و دروج نَسو دیو پلیدی و مردار، دیوی بود که پس از مرگ در لاشه مرده می خلید و لاشه را می واکافت^{۶۷} و می پوسانید و می تباهانید و می گندانید. دیو نَسو که از بزرگترین دیوان بسود بی درنگ پس از مرگ به لاشه می تازید و کار خود را می آغازید. همه بدن مرده زیر فرمان دیو بود و همه بدن مرده با تباکارپهای این دیو آلوده می شد. بنابراین هرکس که به گونه ای مرده را می پسوید^{۶۸} و یا با آن سروکار می یافت می باید خودش را بنا به دستورهایی که در وندیداد آمده بود پاک کند.

برای ما مرگ از راز آمیزترین رویدادها بود و چون بی درنگ پس از مرگ تازش دیو نَسو را به لاشه مرده می دیدیم، سراسیمه می کوشیدیم که لاشه را از خود دور کنیم و چون سرزمین ما و زمینهای ما بیشتر یخ بسته بود چاره نداشتیم که لاشه را دور از مانشگاه خود درجایی که دخمه می نامیدیم بگذاریم تا خوراک پرنندگان و جانوران شود. این شیوه از میان برداشتن لاشه و جنگ با دیو نَسو که یادمانی از روزگار زندگی ما در سرزمینهای سرد بود پس از کوچ ما به سرزمینهای گرم همچنان به جا ماند و شیوه رفتار ما با لاشه مرده شد.

۶۵. وندیداد نام یکی از دفترهای باستانی ایران است. واژه وندیداد از سه واژه درست شده وی - دیو - دات یعنی قانون ضد دیو. وندیداد وابسته به روزگار بسیار دور و روزگار خورشیدپرستی ایرانیان است و هیچگونه وابستگی به دین زرتشت ندارد.

۶۶. نَسو به معنی لاشه و مردار، آنچه فاسد و کندیده شده است.

۶۸. پسودن: لمس کردن

۶۷. واکافتن: تجزیه کردن

از دید ما لاشهٔ مرده و دیو نَسو بسیار شوم و ناپاک و پلید بود.
 بنابراین هیچ کس به تنهایی نمی‌باید مرده را به دخمه ببرد " اگر
 کسی چنین می‌کرد دیو نَسو از لاشه بیرون می‌آمد و از یکی از سوراخهای
 تن کسی که مرده را می‌برد در تنش می‌خلید و برای همیشه او را ناپاک
 و پلید می‌کرد. کیفر چنین کسی این بود که این کس را در چهار دیواری
 بیرون از مانشگاه زندانی می‌کردند، بدترین خوراک و پوشاک را به
 او می‌دادند و تا آن زمان در زندان می‌ماند تا به پیری برسد. آنگاه
 دژخیم سر او را می‌برید و لاشه‌اش را نزد جانوران می‌افکند."^{۶۹}
 همهٔ این دستورها برای آن بود که ما می‌دیدیم چگونه دیو نَسو
 لاشهٔ مرده را می‌واکافد و می‌پوساند و می‌گنداند. ما جز چنین
 رفتارهای دوراندیشانه، برای جنگ با دیو نَسو، آفرینگانه‌های ویژه‌ای
 هم می‌خواندیم و از آمشاسپند هئوروتات، خرداد یاری می‌گرفتیم.

در همهٔ روزهای سال ما این چنین با دیوها و اهرمن می‌جنگیدیم، اما
 آیین بزرگ جنگ با اهرمن و دیوان در همان روزهای کوچ و به‌هنگام رسیدن
 به پرستشگاه خورشید و مهر انجام می‌گرفت.
 هنگامی که بازگفت گناهان که ما انجام آنها را برخاسته
 از تباہکاریهای اهرمن و دیوان او می‌دانستیم پایان می‌یافت، آیین
 شستن گناهان می‌آغازید.

پیش از آغاز آیین، نخست، شیرهٔ بُوَزیده^{۷۰} گیاه مستی آوری را
 می‌گساردیم. این نوشه ما را از خودبیخود می‌کرد و ما را برای
 انجام آیین آماده‌تر می‌ساخت. آنگاه در بامداد همگی نیمه برهنه
 می‌شدیم و روبه سوی خورشید می‌ایستادیم و دستهایمان را
 بر می‌افراشتیم و با آوای کُوبه^{۷۱} و با آهنگ آن ستایشها و آفرینگانه‌های

خورشید و مهر را می‌خواندیم. همچنان که آوای کوبه‌ها و آوای سرودهای آهنگین، ژرفتر و تندتر می‌شد و رَدِش^{۷۲} ما نیز می‌آغازید. ما بی خود و سرمست با پاهای برهنه روی خس و خاشاک و خار و سنگ می‌وَرَدیدیم و می‌جهیدیم و می‌خواندیم و می‌سراییدیم. تکه‌سنگ یا چوب یا هر چیز آزارنده دیگری را به دست می‌گرفتیم و با سختی به سینه و پشت برهنه خود می‌کوبیدیم. و رَدِش و جهش و سرایش و کوبش ما همچنان دنبال می‌شد، تا خورشید به نیمه آسمان می‌رسید. آنگاه کم‌کم آرام می‌شدیم و با تن و پاهای خون‌آلود و دردمند و پس از انجام آیین کشتن گاو به خوابی سنگین و آرام فرو می‌رفتیم.

آیین کشتن گاو چنین بود که ما بامداد باز به دستور کرپان بزرگترین و زورمندترین و زیباترین و تنومندترین گاو گل‌ها را برمی‌گزیدیم و برای کشتن می‌آماییدیم. تن آن را می‌آراستیم و پیشانی آن را با رنگهای گوناگون می‌رنگیدیم. آنگاه کرپان^{۷۳} رو به سوی خورشید می‌ایستاد و سرودها و آفرینگانهایی می‌خواند و با چماقی که در دست داشت همراه با دیگران کشتن گاو را می‌آغازید. کرپان و دیگران با چماق به گاو می‌تازیدند و گاو را که دست و پایش بسته بود و از درد می‌غرید و می‌نالید تا آن اندازه می‌زدند تا بمیرد. آنگاه کرپان خون گاو را برای بارور شدن، به زمین می‌ریخت و بخشی را نیز به بالای درِ غار و به پیشانی ما می‌مالید. ما رنگ قرمز و ارغوانی را که رنگ سپند و شبک^{۷۴} بامدادی بود و رنگ ویزه مهر و خورشید بود، گرامی می‌داشتیم و رنگ قرمز خون را نیز که همانند رنگ شبک بامدادی و مایه زندگی ما بود ارج می‌نهادیم.

۷۲. رقم

۷۳. واژه "قربانی" همین واژه "کرپان" است. چون کار کشتن گاو به دست کرپان انجام می‌گرفت این واژه همچنان در زبان ما ماند و قربانی شد.

آیین شستن گناهان و راندن اهرمن و دیوان به پایان می‌رسید و ما می‌خوابیدیم، خوابی ژرف و آرام و سنگین. آیین شستن گناهان و خلش خس و خاشاک و سنگد و چوب و سنگ تیز تن ما را زخمانده و دردانیده بود. تن ما از درد می‌سوخت اما گونه‌های آرامش بر دل و روان ما نشسته بود. ما با آزاری که به خود داده بودیم و زخمهایی که به تن خود زده بودیم، گناهان خود را مانند زنبور از نهانگاه روان خود بیرون کشیده و نیش آن را به پیه‌های خود رسانده بودیم و با این کار گناهان خود را شسته و خورشید را از خود خشنود ساخته و اهرمن و دیوان او را رانده بودیم، و همین خشنود کردن خورشید و راندن اهرمن و دیوان بود که با آن درد و آزاری که تن ما داشت خوابی ژرف و سنگین و آرام را به دیدگان ما می‌آورد.

بامداد پس از نیایش، ارمغانهایی را که برای خورشید آورده بودیم، در غار پرستشگاه می‌نهادیم. شاخهای زیبای گوزن، پوست و پشم و شاخ دامها، سنگهای رنگین و ساخته‌های گرامی دست خود را.

ما با انجام ستایش مهر و خورشید و آیین شستن گناه و دادن ارمغانی به خورشید سبک و آرام می‌شدیم و به‌سوی آماجگاه تازه خود به راه می‌افتادیم، گوا اینکه ترس از خورشید و ترس از گناه بسه خورشید و ترس از اهرمن و دیوان او هرگز ما را رها نمی‌کرد و همچنان نشتر به جان ما می‌خلاند.

در روزگار کوچندگی و پرستش خورشید و مهر، براستی برای ما هیچ چیز به اندازه کاهش فروغ و گرمای خورشید و کاهش مهر آن دل‌آزار نبود. در آن روزگار که سال در سرزمین ما ده ماهش زمستان و سرما و برف و کولاک و فسرده‌گی و خاموشی و تاریکی بود، هنگامی که پاییز می‌رسید و سرما می‌آغازید و باد سرد خزانی می‌وزید و برگهای زرد و مرده را به زمین می‌ریخت. غم بر دل ما می‌نشست. ما

افسرده دل و خاموش و به هم رفته زمانی را به یاد می‌آوردیم که خورشید با ما بود و ما در پرتو گرم نگاه جانبخش او می‌زیستیم. هر بامداد خورشید نگاه گرم و شیرین و جان فزا و زندگی ساز و آرام و پراز مهرش را به ما می‌افکند و دریایی جوش زندگی و شادی و امیدو خوشی و رامش و سرمستی را به دل ما می‌ریخت. ما سبکبال و دلشاد از جای برمی‌خاستیم و با پسودن گرمی گونه نرم خورشید و دریافت شیرینی و جانبخشی آن، پای به پهنه دشتها می‌نهادیم. روان ما جوشان و سرشار بود، گویی همه زیباییها و خوشیها و سرمستیها و خوبیها و شادیهای هستی و جهان را يك جا گرد آورده بودند و همراه با نگساره گرم خورشید، از لابلای برگهای تازه رسته درختها و گلبرگهای تازه شکفته گلها و سبزینه تازه روییده گیاهها و پرواز تازه و شادمانه کبوترها و بانگ و خروش و جیک جیک پرستوها و آوای پرراز دامها به دل ما می‌ریختند. به هنگام کار و به هنگامی که ما در چراگاهها به دنبال دامها می‌دویدیم و گیاهان تازه رسته را می‌چیدیم و برهها و گوسالهها و کره‌های تازه زاییده را به زیرپستان مادرها می‌بردیم و می‌شیراندیم، دل و جانمان گرم می‌شد و به جوشش درمی‌آمد و بانگ دلنواز و شیرین زندگی را با همه خردیزهای تن و جان خود درمی‌یافتیم.

آه! که در روزها و ماههای گرم و زیبای بهار و تابستان در پرتو خورشید بودن و در کنار خورشید بودن و با خورشید بودن و گرمی بوسه خورشید را دریافتن و مزه شیرین نگاه و خنده خورشید را چشیدن چه زیبا و چه دل انگیز و چه زندگی ساز و چه آراینده و چه دلکش و چه دل انگیز بود. و زمانی که با وزش باد پاییزی خورشید مهرش را از ما می‌گرفت و جان و دل و زندگی و دشت و باغ و چراگاهها و دامها و چادر و مانشگاه ما را می‌فسرد زندگی بر ما چنان تنگی می‌گرفت و چنان دل ما تاریک می‌شد و چنان جان ما اندوه زده و رنجور و سرد و خاموش می‌گشت.

گویی با وزش باد پاییزی و سردش خورشید همه غمها و افسردگیها و اندوهها و گرفتگیها و خستگیها يك جا به ما روی می‌آورد و دستها و پاها و چشمهای ما را می‌فرد. ما سرد می‌شدیم و دیگر دست ما به‌کار نمی‌رفت و پایمان به‌کار کشیده نمی‌شد. خنده‌ای بر لبان ما نمی‌نشست و سخن گرمی از دهان ما نمی‌ریخت. همانگونه که خاموشی، دشتها و کوهها و دره‌ها و چراگاههای ما را می‌گرفت دل و جان و لب و دهان ما نیز زیر سایه تاریک آن می‌رفت، ریشه‌ها و ژگان و سخن در دل ما می‌خشکید و هیچ واژه‌ای و سخنی از دهان ما بیرون نمی‌آمد. با بی‌مهری خورشید، ما تنها می‌شدیم و چنان تنها که در میان همه آدمها و دامها دیگر کسی و چیزی را نمی‌دیدیم و کسی و چیزی را نمی‌یافتیم. زبان ما از گفتن و گوش ما از شنیدن باز می‌ایستاد. گویی ما تنها زمانی توان گفتن و شنیدن و توان جوشیدن با دیگران را داشتیم که خورشید بر ما بتابد و به ما گرمی بدهد. تنهایی و نومیدی و سردی و دل‌تنگی و چشم‌به‌راهی و خاموشی، رنج بیکران ما در نبودن خورشید بود و برای گریز از این رنج و فراتر از آن رنج گرسنگی و درماندگی بود که ما می‌کوچیدیم.

سراسیمه دیرکهای چادرها را می‌کنندیم و دامها را گرد می‌آوردیم و راهی مانشگاهی تازه می‌شدیم. ما رو به سرزمینی دیگر می‌نهادیم تا باز خود را به گرمی خورشید برسانیم. جایی که خورشید بر ما بتابد و ما را در پرتو گرم خود نگاهبانی کند.

پدرم با لابلند و تنومند و ورزیده و چابک و تیزچنگ بود. کار شبانی او را به گرد^{۷۵} دلیر دشتها و پلنگ‌تندتاز کوهها فراگردانده

بود. هیچ چیز در دل این‌گردد دلیر دشت و پلنگ تیزچنگد کوه هراسی نمی‌انداخت. مانند شیر به جنگ دشمنانش می‌رفت و مانند شیر هم‌را می‌شکست و تا پایان زندگی همه دشمنانش را شکست و تنها زمانی شکسته شد که پیری او را درهم شکست و دیو بیماری او را از یاد آورد و باران و تندابی ناگهانی رمه بزرگش را به کام کشید و او را به خاک نشانید.

پدرم پیوسته با دشمنان خود و تبارش در جنگ بود و دشمن بزرگ پدرم و ما و همه شبانها در آن دشتهای سرد، جز اهرمن و دیوان ناپیدا، دو دیو پیدای تبه‌کار دیگر، گرگ و راهزن بود. ما شبانهای کوچنده بودیم و برای یافتن گیاه و مانشگاه درخور، پیوسته بادامهای خود از اینجا به آنجا می‌شدیم و درجایی برای همیشه نمی‌ماندیم. در این رفت و آمد و جابجایی آنچه همیشه ما را می‌آزدومی‌رنجاند و می‌گزید و گاه می‌کشت گرگ و راهزن بود. این دو باشند پلید را هردو بک‌سرشت و بک‌خو و بک‌کنش بود. هردومی‌خواستند دستاوردهای ما را بر بایند و برآیند و میوه و بر رنجهای بیکران و پیوسته ما را ببرند. و ما که زندگیمان در دام‌هایمان فشرده و چکیده و گردآورده می‌شد و به آن بسته بود به آسانی تن به خواست این دو باشند پلید نمی‌دادیم. ما با آنها می‌جنگیدیم و به‌سختی و تا پای جان می‌ایستادیم و دام‌هایمان را از دست نمی‌نهادیم. زور و نیروی دو دشمن ما از گرسنگی آنها بود. آن دو گرسنه بودند و سیریشان در دستاوردهای ما بود. نیرو و زور دیگر آنها برخاسته از سرشت ناپاک و درنده و خونخوار و پلید آنها بود. گرسنگی همراه با سرشت ناپاک و درنده، به این دو دشمن نیرویی داده بود که پیوسته بر ما می‌تاختند و بر ما می‌زدند و سرانجام از همراهی که بود به شکاری دست می‌یافتند. ما هم که زندگیمان در دام‌هایمان بود زورمند بودیم و می‌باید زورمند بمانیم. ما اگر دام‌هایمان را از دست می‌دادیم همه چیز خود و زندگی خود را

از دست می‌دادیم و گرسنه می‌شدیم و ای بسا که سرانجام باخندگرسنگی ما نیز به جرگهٔ راهزنان می‌پیوستیم. بسیاری از راهزنان، پیش از راهزنی شبانه‌های دامداری بودند که با رویدادی، دامهای خود را از دست داده بودند و چون در سرزمینی که ما در آن می‌زیستیم جز شبانی راهی دیگر برای زیستن نبود شبانه‌های دام از دست داده راهی جز پناهش به راهزنی نداشتند.

هنکامی که ما می‌کوچیدیم پیشاهنگان ما از جلو می‌رفتند و ردپای راهزنان و گرگها را می‌گرفتند. از دوپهلو و از پشت نیز نگاهبانها هشیارانه گله را می‌پاییدند.^{۷۶} سرانجام، ناگهان درجایی از پشت سنگی و درختی و پشته‌ای خشن خشی برمی‌خاست و راهزنی از بیراهه خود را به دامها می‌رسانید. اما سگهای ما هشیار بودند و هنوز پای راهزنها به گله نرسیده که سگها بوی راهزن را درمی‌یافتند و پارس‌کنان و خشمگین به‌سوی آنها می‌تاختند. راهزنها آرموده می‌گریختند و از راهی دیگر باز می‌گشتند و جنگ ما با راهزنها درمی‌گرفت. ما مردمانی بودیم جنگی، ما که به همهٔ هنرهای جنگ چیره بودیم، با راهزنها می‌جنگیدیم، با تیروکمان و با شمشیر و خنجر و دشنه و گرز و کمند... ما با این جنگ افزارها راهزنها را می‌کوبیدیم و می‌زدیم و می‌راندیم. اما در این گیرودار دامهایی را نیز از دست می‌دادیم. خود ما نیز می‌رنجیدیم و می‌خستیم و گاه می‌شد که از ما یکی جان خود را نیز از دست می‌داد. گرسنگی چنان نیرویی به راهزنها داده بود که توان جنگی ما را درهم می‌شکست و از گوشه‌ای وبه‌گونه‌ای راه را به روی آنها می‌گشود.

گرگها نیز چنین بودند. ما با گرگها نیز می‌جنگیدیم. آنها را می‌زدیم و می‌راندیم و می‌کشتیم. اما آن گرسنگان درنده نیز هر یک

به‌گونه‌ای خود را به دامهای ما می‌زدند و دامی و دامهایی را می‌ربودند و می‌دریدند. و من یکی از این تازشها و جنگها را به یاد دارم و هیچگاه آن را از یاد نمی‌برم.

شب‌ی درپای کوهی گله را خوابانده بودیم. شب از نیمه گذشته بود که ناگهان آوای زوزه گرگها و به دنبال آن آوای پارس سگها برخاست. ما همه چیز را دریافتیم و به تندی از جا جهیدیم و آماده نبرد شدیم. پدرم برخاست و به‌سوی زوزه گرگها شتافت و من کنار گله ایستادم. از دور آوای جنگ مردان ما و گرگها شنیده می‌شد و من فریادهای پدرم و مردان جنگی و زوزه و ناله گرگها و پارس سگها را می‌شنیدم. من همچنان گوش به این آواها داشتم که از گوشه‌ای از ستورگاه آوای خش خشی آمد و به دنبال آن آوای ناله‌های برخاست و دامها هراسیده از جا جهیدند و گریختند. من پیش از هر چیز به‌سوی خوابگاه بره‌ای که تازه زاده شده بود و پدرم آن را به نام من کرده بود، دویدم. آو خ! که بره را ندیدم. این بره، بره یکپارچه سپیدی بود که زاییده شدن آن پدرم و همه ما را در شادمانی ژرفی فروبرده بود. بره سپید یکدست برای ما آمد داشت و پدرم آن را به شگون گرفت و نام مرا روی آن نهاد. من این بره را به جان دوست می‌داشتم و از هنگام زاییده شدن يك دم از آن دور نمی‌شدم. آنرا می‌پاییدم و می‌نواختم و شیر می‌دادم و نزد خودم می‌خواباندم. آو خ که در آن شب شوم گرگداین بره را در ربود. آن شب من تا بامداد نخوابیدم و بامداد با پدرم ردپای گرگدرا گرفتیم و رفتیم و سرانجام در میان دره و در میان دریای اندوهی که ناگهان دل مرا گرفت آنچه را که نباید ببینم دیدم. از همان نگاه نخست پشم سپید خون آلود بره‌ام را شناختم. آوایی در دلم گفت که بره همان است و من نزدیک شدم. لکه‌های خون و پشمهای نازک خون آلود و استخوانهای کوچک بره را دیدم. هنوز به آنجا نرسیده پاهایم سست شد و دیگر چیزی ندانستم

و به زمین غلتیدم. همین اندازه دانستم که پدرم مرا روی دستپایش گرفت و برد و به چادر رسانید و سپس بازگشت و استخوانها و پشمهای خونین بره را آورد. و غم و رنج و پندارهای دور و دراز و خشم آلود و تیره و رفتارهای ویژه من آغاز شد.

از فردای شبی که رویداد شوم و دردناک بره رخ داد و بره نازنین و دلبنده مرا گرگ آنچنان در ربود، رفتار من دگرگون شد. من هر روز مانند دیگران و همراه آنها به دنبال دامها می رفتم و شادمانه و آزاد و آسوده دامها را می چراندم و شامگاه باز می گشتم. اما فردای آن روز دیگر نتوانستم همراه دیگر شبانها بروم و در چادر ماندم و بیمارگونه و غمزده و خاموش در گوشه ای کز کردم. همه روز بره زیبایم با آن پشمهای نازک سپید یکدست و آن چشمهای دل انگیز و آن نگاه آرام و آن جست و خیزهای دلچسب و سپس استخوانها و پشمهای خونین به جا مانده آن برابر دیده ام می آمد و می رفت و واپسین دمهای زندگی در کام گرگ و آن زمان که گرگ پیکر کوچک او را به دهان گرفته بود و می کشید و ترس و سہش بره در آن تک زمانهای شوم و زمانی که گرگ آن را به زمین نهاد و دندانهای تیزش را به گلویش فرو برد و ناله های دردناک او به هنگام خلش دندان در گلو و سینه اش و خون گرمی که از سینه اش فروریخت، و آن تک زمان دردناک که دیگر زندگیش پایان یافت و جانش به لب رسید و واپسین دم را کشید، همه در پندارم زنده می شد. گمان می کردم بره کوچک از دمی که گرگ آن را در ربود تا زمانی که دریده شد همه اش به یاد آغل گرم خودش و پستان پر شیر مادرش و نوازشهای مادرش و دستهای مهربان من به هنگام نوازش او و چراگاه سبز و شیرینی جست و خیز بوده است.

دردی گلویم را می فشرد، می خواستم بگیریم و نمی توانستم. چندین بار مادرم به چادر آمد و مرا نکریست و رفت و در واپسین بار به من گفت: شرم نداشته باش و گریه کن، گریه کن تا آرام شوی، با این

سخن ناکه‌بان دردی که سینه‌ام را می‌فشرد ترکید و آوای بلند و دردناک
گریه‌ام برخاست و اشک از دیدگانم فروریخت. مادرم نیز با گریه من
هم‌گریه شد و اشک روی چهره‌اش دوید. همه روز نالیدم و گریستم.
پدرم و مادرم گریه مرا می‌دیدند و چیزی نمی‌گفتند. مادرم دیگر
پنهانی می‌گریست و به‌گونه‌ای که من نبینم دستهایش را به چشمش
می‌کشید و اشکهایش را می‌زدود.

آن روز و آن شب من چیزی نخوردم. شب خسته و کوفته خوابیدم
و همه‌اش خواب دیدم، خواب بره و خواب گرگ‌را. خواب دیدم بره‌ام
در دره‌ای افتاد و من غلتیدن او را تا ته دره دیدم و باز خواب دیدم
بره از در ستورگاه^{۷۷} بیرون آمد، خونین و آشفته و هراسان، در کنارش
گرگی با دهان خون آلود. به دنبال هر یک از این خوابهای شوم من
از خواب می‌پریدم و به یاد بره‌ام آرام آرام می‌گریستم.

بامداد خسته و کوفته از جا برخاستم. باز مانند روز پیش توان
رفتن به چراگاه را نداشتم، آن روز را نیز کمی در چادر ماندم و سپس
بیرون رفتم و کنار ستورگاه دامها گام زدم. باز رویداد شوم بره و
پشمهای نازک خونین و استخوانهای کوچک آن برابر دیده‌ام پدیدار شد.
دیگر نمی‌گریستم، اما توفانی از خشم دلم را گرفته بود. خشم به
گرگی که بره‌ام را دریده بود و خشم به همه گرگها. خشم کم‌کم در دلم
دگرگون شد و به جنگ با گرگ‌فراگردید. خودم را در دشتی پنداشتم که
با گرگی روبه‌رو شده‌ام، گرگ به گله و به من تازید و من با چوبدستم
و با دشنه به جنگ آن رفتم. هنگامی که گرگ به سوی من تازید. من
به تندی چوبدست را بالا بردم و به پوزه‌اش کوبیدم. دندانهای گرگ
شکست، گرگ نالید و غرید و باز به سوی من تازید. این بار من
چوبدست را بالا بردم و به کله‌اش کوبیدم، گرگ تلوتلو خورد و گوشه‌ای

خزید و به روی زمین غلتید و من با يك جست خودم را به آن رساندم و دشنه را تا دسته در تهیگاهش فرو کردم و جانش را ستاندم. دیگر این پندار، زندگی مرا گرفت. من از بامداد تا شام به هزار چهر و هزار گون با گرگ می‌جنگیدم. بی آن که نگاه و روکردن دیگران را به خودم به دیده داشته باشم، با خودم سخن می‌گفتم و به گرگ ناسزا و دشنام می‌دادم و چوبدستم را در هوا می‌چرخاندم و به زمین می‌کوبیدم.

کم کم با فزونی رفتار من روکردن مردم به من بیشتر شد. مردم که نمی‌دانستند در درون من چه می‌گذرد و رفتار من از چه برمی‌خیزد مرا ریشخند می‌کردند و به گفته‌ها و رفتارم می‌خندیدند، براسنی گفته‌های من خنده‌آور هم شده بود. درهرجا و باهرکس، از هر دری که سخن می‌رفت، من نابجا و نابهنگام و زیر يك فشار ناپیدا، اما بسیار پرزور، سخن را به گرگ می‌کشاندم و از گرگ می‌پرسیدم و درباره گرگ سخن می‌گفتم. گفته‌هایی که نگاه‌های شگفت زده و ریشخندآمیز دیگران را به سوی من می‌کشانید و سپس گفته‌های تلخ و تند و نیشداری که مرا به خاموش شدن و یاوه نگفتن فرامی‌خواند. کم کم واژه‌های پرت و پلا سرزبانها افتاد. مردم گفته‌های مرا پرت و پلا می‌دانستند و هر يك برایم داستانی می‌بافتند. من که گویی در این جهان نیستم این سخنان را می‌شنیدم و باز همچنان فرورفته در پندارهای خود بودم.

پدر و مادرم نگران من بودند. يك روز بامداد مادرم مرا نزد جادوگر برد. درتبار ما مانند دیگر تبارها جادوگرانی بودند که به گفته خودشان و دیگران با جهانهای ناپیدا و باشندگان پوشیده از دیده همگان راه داشتند. آنها رازهایی می‌دانستند و کارهای اسرارآمیز می‌کردند، از آینده سخن می‌گفتند، چیزهای دزدیده شده را با دزد آن می‌یافتند، به ستارگان می‌نگریستند و از دل ستارگان آینده مردمان را بیرون می‌کشیدند، بیماران را هم درمان می‌کردند. جادوگر با دیدن

من گفت: دیوی به درون من راه یافته است که باید بیرون آورده شود و برای این کار جادوگر نشانه‌ها و گِشِه^{۷۸} هایی روی سنگی کشید و به مادرم داد و گفت: سنگ را در آب بشوید و آب آن را به روی سر من بریزد و بخشی از آن را هم به من بخوراند. مادرم چنین کرد و من بهبود نیافتم و همچنان در پندارهای درهم خودم ماندم. پندارهایی که روز به روز در من نیرومندتر و ریشه‌دار می‌شد.

سرانجام پدرم پای به میدان نهاد. پدرم که مرد خردمند و جهان‌دیدهای بود، به جای اینکه مرا نکوهش کند و زخم زبان بزند و بیازارد و یا مانند دیگران به ریشخند بگیرد، یک روز بامداد مرا به گوشه‌ای برد و چوبدست سنگین خودش را به من داد و گفت: می‌خواهی با گرگد بجنگی؟ من که تشنه این پرسش بودم، فریاد زدم: آری، آری. آنگاه پدرم گفت: برای جنگیدن با گرگد باید شیوه آن را بیاموزی. تا شامگاه همین جا بمان و این چوبدست را گرد سرت بچرخان و تا خسته نشده‌ای دست از این کار مکش. من آن روز با شور و دل‌بستگی هرچه بیشتر این کار را کردم و فردا نیز و تا آنجا این کار را پی گرفتم که در کار برداشتن چوبدست و چرخاندن آن ورزیده و چابک‌دست شدم. آنگاه پدرم توده خاکی را نشانه کرد و گفت: این سر گرگد است، چوب را بچرخان و پس از چند چرخش همه نیرویت را بفراهم و چوب را با تندی به این توده خاک بکوب. من این کار را هم کردم و تا آن اندازه ورزیدم که در این کار نیز چابک‌دست شدم.

بدینسان هرروز پدرم شیوه‌ای از جنگد با گرگد را به من آموخت. پدرم هنگام ورزانیدن من به من می‌گفت:

در جنگد با گرگد آنچه نخست باید بیاموزی و به یاد داشته باشی و بزرگترین آموزش تو همین است، این است که نترسی که ترس بسو

دارد. هنگامی که تو با گرگ می‌جنگی تا هنگامی که نترسیده‌ای گرگ از تو می‌هراسد و می‌رهد. اما همین که ترسیدی، بویی از تن تو برمی‌خیزد که گرگ آن را می‌یابد و از همان دم است که دیگر تازشهای گرگ دیگرگون می‌شود و با دسیری و بیباکی و بی هیچ ترسی به تو می‌تازد و سرانجام تو را از پا درمی‌آورد. پدرم پیوسته مرا و دیگر فرزندانم را اندرز می‌داد که از ترس بترسیم که بزرگترین گناهان به پیشگاه خورشید و مهر ترس است. پدرم می‌گفت: ترس سرچشمه همه گناهان است و اگر تو بترسی اهرمن نیز مانند گرگ، ترس تو را درمی‌یابد و بر تو می‌تازد و سرانجام بر تو چیره می‌شود، همانگونه که بر تهمورث دیوبند چیره شد و از زیر فرمان او به درآمد. پدرم داستان تهمورث دیوبند را چنین می‌گفت:

"تهمورث دیوبند اهرمن را که در جهان تباهی می‌کرد، به بند درآمد و زیر ران گرفت و سی سال چون باره‌ای از او بهره گرفت. اهرمن پیوسته در پی چاره سازی بود تا شاید از این بند برهد. تا آن که به همسر تهمورث رو کرد و با فریفتن او، راز نیروی شوهرش را از او پرسید و دریافت که تهمورث تا هنگامی که در سواری بر اهرمن ترس و بیمی ندارد افسون دیوان دیو برای رهایی بسر او کارگر نیست. اهرمن چون این راز را دریافت در پی فریب همسر تهمورث درآمد و با نوید دادن ارمغانهای بسیار که زنان را خوش آید او را برانگیخت که از شوهرش بپرسد که آیا به هنگام سواری بر اهرمن که او را به چهر اسبی درآمد، هیچگاه هراس و دلهره‌ای بر او راه می‌یابد یا نه؟ و اگر چنین است چه هنگام چنین سهشی به او دست می‌دهد."

همسر تهمورث فریب خورده پرسش اهرمن را باشوهرش در میان نهاد و تهمورث ناآگاه از آنچه میان همسرش و اهرمن گذشته راز را برای همسرش کشود و گفت:

هنگام سواری بر اهرمن نه در ژرفا ژرف دره‌ها می‌ترسد و نه در فراز ابرسای کوهها، اما همواره هنگامی که از تنگه البرز کوه می‌گذرد بیم بر او چیره می‌شود و آرزو می‌کند که هرچه زودتر از آنجا بگذرد و با گرز و تازیانه اسب - اهرمن را می‌راند.

همسر تهمورث راز را به اهرمن رسانید و اهرمن که خود را کامیاب یافت، خوشدل و آسوده ارمغانهایی را که به همسر تهمورث نوبد داده بود به او داد. روز پسین چون تهمورث بر باره خود نشست و به گردش پرداخت، به هنگام گذر از تنگ البرز کوه، اهرمن درنگ کرد و هر چند پهلوان بر او گرز و تازیانه کوفت جنبشی نکرد و سوار خود را به زمین کوبید و او را در شکم خود فروبرد. از آن پس شاه جهان ناپدید گشت و مردمان ندانستند که شاه چگونه از میانشان برون رفت.^{۷۹}

رسید روزی که گرگدبه گله ما زد. پدرم مرا با خود بسرد و از دور گرگی را که از دیگران واپس مانده بود نشان کرد و به سوی آن دوید و نخست با فلاخن، سنگی به سوی آن پیرانید که به گرگد خورده و آن را لنگانید و سپس دوید و خود را به آن رسانید و با چوبدستی که به کمرش کوبید آن را خوابانید، آنگاه خود را کنار کشید و به من گفت: با گرگد بچنگ و تا کارش را به پایان نرسانده‌ای بازنگرد، من تشنه

و شوریده این جنگد و ورزیده در کار چرخاندن چوب و فسرو آوردن آن و کوبیدن، به جنگد گرگد رفتم، با نیرویی که خشم و کین آن را هزار بار فزونتر کرده بود، دندانهایم را بهم فشردم و خون به چهره دویده و لرزان، چوب را چرخاندم و درست مانند آن که با تبر، کنده درختی را می‌شکنم چوب را فرود آوردم. چوب درست به سر گرگد خورد. گرگد بالید و غرید و در همان دم افتاد و از دم، افتاد. من باز هم با خشمی توفنده و برانگیز، چوب را بالا بردم و با همان تندی و سختی به گرگد زدم. آنکاه جلو رفتم و دشنه را از نیام بیرون کشیدم و با شادمانی به تهیگاهش فرو کردم. خون از تهیگاه گرگد بیرون زد و چکه‌هایی از آن به روی دست من ریخت. نمی‌دانم در گرمی آن چکه‌های خون و دندانهای باز شده و چشمهای بی فروغ گرگد چه چیزی بود که با پسودن و دیدن آنها، دریایی از خوشی و شادی به دلم ریخت و ناگهان دریافتم که گویی خاری از دلم بیرون کشیده شد و باری به سنگینی کوه از سینه‌ام برداشته شد و زخمی سوزان از درون دل و جان و سینه‌ام بیرون رفت. سبک شدم و کمرم راست شد و پس از ماهها پریشانی و غم و گرفتگی ناگهان پرتو خورشید را دوباره در لابلای درختها و پهنه چراگاه دیدم و دیدم که باز خورشید همه جا را رنگین کرده است. باز درختها را سبز و تازه دیدم و دیدم که دامها آرام و زیبا و خوش آیند در پهنه چراگاه می‌چرند و آرام و زیبا دمشان را تکان می‌دهند. باز آوای پرندگان و آوای شرشر آبی که از جوی کنار چراگاه روان بود، شنیدم. چادرهای سیاه و چادر خودم را از دور دیدم که کنار هم برافراشته شده‌اند و مادرم را که مشگی به درخت آویخته بود و می‌زد دیدم، و دوباره مهرش در دلم جوشید. باز من مادرم را خواستم و باز خواستم که به سوی او بدوم و او را در آغوش بگیرم و گونه‌هایش را ببوسم. پدرم را نیز خواستم و خواستم که زودتر به سوی او بشتابم و لاشه گرگد را به او بنمایانم و دیدگانم را به دیدگانش بدوزم و دستهای مردانه‌اش

را که به من فن نبرد با گرگ‌را آموخت، بیوسم.

من دوباره زنده شدم و از پیلهٔ تاریک و سیاهی که با پندارهای تاریکم تنیده بودم و خودم را در آن زندانی کرده بودم بیرون آمدم و گام در پهنهٔ چراگاه و کوه و دشت نهادم.

چند گام برداشتم و سرم را که دیگر پایین نینداخته بودم برافراشتم و با سینهٔ باز به سویی که می‌دانستم پدرم آنجاست رفتم و از ته دل فریادی بلند کشیدم و پدرم را فراخواندم که بیاید و لاشهٔ گرگ را ببیند. پدرم آمد و لاشهٔ گرگ را دید و خندید و به من آفرین گفت و گفت: لاشهٔ گرگ‌را بردار و به چادر بیاور.

پدرم و دیگران که همراه او بودند پیشاپیش رفتند و رویداد جنگ مرا با گرگ و کشتن گرگ‌را به مردم گفتند. هنگامی که من با سرفرازی و شادمانی، لاشهٔ گرگ‌را به سوی چادر بردم، فریاد آفرین همه برخاست. مردم مرا ستودند و به من آفرین گفتند و برایم شیر و خوراکی آوردند.

از فردای آن روز رفتار من دگرگون شد و دوباره به بوش^{۸۰} گذشته بازگشتم و دارای رفتار درستی شدم. من که تا دیروز کز می‌کردم و به پندارهای خودم فرومی‌رفتم و از همه می‌گریختم و مایهٔ ریشخند دیگران بودم، سرم را بالا گرفتم و زودتر از همیشه با دیگر شبانها به سوی چراگاه به راه افتادم. دیگر از نکوهش و ریشخند شبانها هم نشانی نبود. آنها بدون آن که یادی از گذشته کنند رویداد دیروز مرا باز می‌گفتند و هر یک رویداد را بیش از آنچه بود بزرگ می‌کردند:

می‌گویند: گرگ‌به سوی او پریده و او دره‌ها با چوب‌دست دندانهای آن را شکسته است. می‌گویند سه گرگ‌دیگر را هم زخمی کرده است. من این سخنها را می‌شنیدم و شادمانه و استوار و سرفراز گسام

برمی‌داشتم. از آن روز دیگر من در ردهٔ پیشاهنگان درآمدم و هنگام رفتن گله، پیشاپیش، گله را می‌یابیدم.

پس از چندی، پدرم جنگ با راهزن را نیز به من آموخت. پدرم گفت: بزرگترین جنگ افزار رزم با راهزن تیر و کمان است. تو باید نخست کمین گرفتن را بیاموزی و بیاموزی که با دیدن راهزن چنان چونان باد بجهی و خود را به کمینگاهی درخور برسانی و بیاموزی که در جنگ با راهزن هرگز تیر تو نباید بلغزد که اگر لغزید راهزن بر تو چیره می‌گردد و ای بسا که جانت را بستاند. باید نخست چشم راهزن را نشانه بگیری و با همان تیر یکم دیدگانش را به فروغ آفتاب ببندی که آن ناپاک را نیروی راهزنی از همان است. اگر تو چنین نکنی و با تیر یکم راهزن را نشکنی، او می‌گریزد و کمین می‌گیرد و دیگر از پای درآوردن او آسان نیست. پدرم گفت: گرگ با راهزن یکی نیست. گرگ به دامها می‌زند و جنگ راهزن همیشه با توست. گرگ دامها را می‌خفاند و می‌رباید و می‌کشد و راهزن که پروردهٔ بیابان است و خوی و سرشت بیابان را دارد و دلش مانند بیابان خشک و مغزش مانند بیابان بی‌براست، چون به تو تازد که می‌تازد جز کشتن و ربودن، همه چیز تو را به تباهی و نابودی می‌کشد که راهزن بیابانی توان دیدن آراسته‌ها را ندارد و هرچه را که رنگ و بوی آراستگی دارد از میان برمی‌دارد. چادرت را به آتش می‌کشد، همهٔ دستاوردهایت را می‌شکند و می‌کشد و به نابودی می‌رساند. راهزن با سرشت پست بیابانی که دارد در جنگ ورزیده و سنگدل و چابک و بی‌باک است و در زدن تسو و کشتن هرگز دودلی و دلسوزی به خود راه نمی‌دهد. تو باید در جنگ با او هزاران بار سنگدلتر و ورزیده‌تر باشی. پیوسته او را بیایی و ردپایش را بگیری و هر جا که سایهٔ او را دیدی و یافتی درنگ نکنی و کمانت را بکشی و تیرت را رها کنی.

پدرم از راهزن هزاران بار بیشتر از گرگ بیزار بود و با او دشمن

بود. پدرم می‌گفت: این ناپاکدل دزد نابکار پلید به جای کار کردن و رنج بردن مانند ما، روزها به گوشه‌ای می‌خزد و می‌خوابد و شب‌هنگام برمی‌خیزد و به ما و به کوشاوردها و دسترنج‌های ما می‌تازد و آنچه را که ما با خواب دل و اشک چشم فراهم ساخته‌ایم می‌زند و می‌رباید. ما می‌باید شب و روز هشیار باشیم، راهزن را از مفاکش به درآوریم و بزنیم و نابودش کنیم که بودن راهزن نابودی ما و نابودی او بودن ماست.

پدرم داستانهای تلخی از راهزنها به یاد داشت و پیوسته آنها را با تلخی و رنج می‌گفت و ما را به پایداری و جنگ‌با آنها برمی‌انگیخت. از میان همه داستانها، پدرم داستان يك راهزن را بیشتر می‌گفت:

از میان همه راهزنان يك راهزن بود که از همه سنگدلتر و تبهکارتر و پلیدتر بود. هیچ کس این راهزن را ندیده بود. اما افسانه‌ها و داستانها و گفته‌های بسیاری درباره او بر زبانها بود. شیوه این راهزن چنین بود که در جامه‌های گوناگون به تبارها و میان چادرها می‌آمد و می‌رفت، با چهری خندان و ساده و فسروتن، کاردان و نيك اندیش و دلسوز، به شبانها نزدیک می‌شد و درباره دامپایشان و یاری به آنها گفتگو می‌کرد و در این رفت و آمدها و گفتگوها همه آگاهیهای بایسته را به دست می‌آورد، نشانه‌ها و دَخش^{۸۱} هارا می‌گذارد و ناپدید می‌شد و زمانی نمی‌گذشت که با یارانش که از مفاکها درآمده بودند و به هنگامی که شبانها سرگرم کار خود بودند ناگهان برمی‌جهید و می‌تازید، با سنگدلی شبانها را می‌زد و می‌کوبید و می‌شکست و دامپایشان را می‌ربود. این سنگدل پلید بسه‌هنگام تازش به هیچ چیز جز ربودن نمی‌اندیشید و هیچ چیز سہشی نيك را

در او برنمی‌انگیخت. تنها اندیشه و سہشی که در او بود تازش بود و ربایش و در این کار، اگر آوای گریهٔ کودک شیرخواری هم او را از تہکاریش باز می‌داشت به آسانی خنجرش را بر گلسوی کودک می‌کشید و جانش را می‌گرفت. زنان آبستن را می‌کشت. زن و مرد و پیر و کودک و بیمار را زیر سم اسبهایش می‌لہانید. چادرها را بہ آتش می‌کشید و می‌شکست و می‌ریخت و می‌نابودید. چشمہا را می‌کورانیید و گوشہا را می‌گرانیید و گلوہا را می‌برید، دستہا و پاہا را می‌شکست و ہرچہ را کہ در دسترس می‌یافت برمی‌گرفت و می‌رفت. ہرستی ہرجا کہ سم پاہای اسب این پلید نابکار می‌گذشت جز نالہ و شیون و درد و رنج و گریہ و خون و مرگ چیزی بہ جا نمی‌گذاشت.

این پلید چنان در کار خود ورزیدہ و کارآزمودہ بود کہ ہیچ یک از ما و پهلوانہای ما نتوانستہ بودند او را بشکنند و ردپایی از او بہ دست آورند. تباہکاریہای این پلید چنان ما را بہ ستوہ آورد کہ سرانجام ہمہ بزرگان تبارها گرد آمدند و برای نابودی او رای زدند و بہ این ہودہ^{۸۲} رسیدند کہ باید یکی از بزرگترین و چابکدست ترین تیراندازها را برای جنگ او فراخوانند و فراخواندند و تیرانداز آمد.

پهلوان دلیر کہ در کار خود استاد بود روزها و شبہا گشت زد و ردپای راہزن را جستجو کرد و سرانجام در پای تپہای، شب ہنگام درون آغل، آوای درہم گوسفندانی را شنید و چون دانست کہ این آوا نابہنگام است دودل و بدگمان شد و در پی پشتہای بہ کمین نشست تا بامداد راہزن از آغل بیرون شد. کماندار کہ در شناخت خود دودل بود آوایی کشید و راہزن سیڑ^{۸۳} را دریافت و در یک دم جست و خود را بہ کمینگاہ رسانید و نبرد درگرفت. نبرد با تیر و کمان. ہمہ ما از آغاز

جنگ آگاه شدیم و به سوی کمینگاه رفتیم و دورادور به تماشا ایستادیم. نبرد در گرفته بود. نبردی که دیگر بی هیچ چون و چند یکی ازدو، می باید کشته شود. هردو تیرانداز در فن خود در بالاترین سرز چیره دستی بودند و هردو به جان می جنگیدند و هردو می دانستند که یکی از آنها می باید در سنگر، جان خود را از دست بدهد. جنگ، جنگ مرگ و زندگی بود، هردو با بالاترین برانگیختگی و خشم و دوراندیشی و چابکدستی. جنگ به درازا کشید. آنچنان که ما که به تماشا بودیم فرسوده شدیم. ناگهان تک زمان سرنوشت ساز رسید. راهزن برای فریب پهلوان تیرانداز چیزی را از گوشه کمینگاه بالا برد که پهلوان فریب او را دریافت و تیری به همان سو پرتابید که تیر درست به سچ دست راهزن خورد. راهزن که از درد بی تاب شده بود جستی زد و کمی بالا شد که تیر دومی بر چشمش نشست. تیرانداز پا به گریز نهاد که تیر دیگری پشتش را گرفت و او را انداخت. ما که برانگیخته شده بودیم چون تندر از جا جهیدیم و با تندی خود را به راهزن رساندیم. دشنه شبانی که به او نزدیک شده بود تهیگاهش را دراند. ما مالامال از خشم و کین و هریک از ما که به گونه ای زخمی از او در دل داشتیم بر او تازیدیم، و چیزی نگذشت که تکه های گوشت تن او خوراک سگان ما شد. ما با آرامش و خوشی و با فریادهای ستایش و آفرین به پهلوان به چادرها بازگشتیم، با این خوشی که از این پسر می خوابیم بی آنکه بیم تازش راهزن ما را بجهاند و خواب از چشم ما بر بایاند.

من در جنگ با راهزنها هم ورزیده شدم و هر بار که گله می کوچید و هر بار که راهزنها به ما می زدند من هم در کنار پهلوانها می ایستادم و با راهزنها می جنگیدم و همانگونه که پدرم به من آموخته بود هر راهزنی که برابرم می آمد دیدگانش را بر آفتاب می دوختم.

بدینسان من مانند پدرم قهرمان جنگ با گرگ و راهزن شدم، گرگهای بسیار را کشتم و تاراندتم و راهزنها را بسیاری را نیز از پا در آوردم.

و گریزاندم و گله و خواسته و زندگیمان را از گزند آنها رهانیدم.
 شگفتا که من هرچه گرگ می‌کشتم و هرچه راهزن می‌زدم، شور و
 تشنگیم برای کشتن گرگ و زدن و راندن راهزن بیشتر می‌شد و خوشی
 کشتن گرگ و زدن راهزن در من فزونی می‌گرفت، آن خوشی که با کشتن
 نخستین گرگ در دل من نشست و از آن پس، دریافت دوباره آن یکی از
 آماجهای بزرگ زندگیم شد.

چه کنیم که ساخت زندگی ما چنین بود. ما در پروست سرما و
 تاریکی و بیابان و اهرمن و دیو و گرگ و راهزن و گرسنگی و بی‌سرنواهی
 بودیم و می‌باید برای زیستن با این دشمنان خود پیوسته در جنگ
 باشیم، دشمنانی که گاه ما بر آنها چیره می‌شدیم و گاه آنها بر ما.
 بود و نبود و مرگ و زندگی ما چیزی نبود جز نبرد و نبرد برای
 زیستن.

براستی چرا ساخت زندگی ما چنین بود و چرا ما به هر سوی زندگی
 خود که می‌نگریستیم درجایی روشنایی را می‌دیدیم و درجایی تاریکی
 را، جایی روز را و جایی شب را، جایی گرما و جایی سرما را،
 گاهی خورشید و مهر و روشنایی را و جایی اهرمن و دیوان و تاریکی
 را، جایی تندرستی و جایی بیماری را، جایی شادی و جایی غم را،
 جایی زندگی و زایش و جایی مرگ و میرش را، جایی نیکی و جایی
 بدی را، جایی زشتی و جایی زیبایی را، جایی باران و سبزه و شادابی
 و جایی خشکی و شن و تیرگی را. براستی چرا ساخت زندگی ما چنین
 دوگانه بود و این دوگانگی چرا این چنین در همه نمودهای هستی و
 جهان و زندگی، فرمان می‌راند، ما برای پاسخ گفتن به این پرسش که
 بزرگترین پرسشهای زندگی ما بود، گفته‌های پیران و بزرگان و
 کریانه‌های خود را داشتیم که از آغاز کودکی آنها را می‌آموختیم و

به یاد می‌سپردیم:

هرمزد، آفرینندهٔ نیکی و پاکی، با همهٔ آگاهی و بهی،
 در زمانی بیکران در روشنایی می‌زیست. روشنی جای و گاه
 هرمزد بود. روشنی هرمزد بی سر بود. هرمزد دردانایی
 و خوبی و خردمندی از همه فراتر بود.
 اهرمن به پس دانشی^{۸۴} و زدار کامگی^{۸۵} و فروپایگی در
 تاریکی می‌زیست. زدار کامگی خیم اهرمن بود و تاریکی
 جای و گاه او بود. تاریکی اهرمن بی سر بود.
 میان جایگاه اهرمن و هرمزد شهریگی^{۸۶} بود. جهان
 روشنایی و تاریکی از هم جدا بودند و به یکدیگر
 نمی‌پیوستند. میان دو جهان تاریکی و روشنایی وای^{۸۷} بود
 که آمیزش و روبرویی دو نیروی اهریمنی و هرمزدی در
 آنجا بود. جهان روشنایی و جهان تاریکی از یک سو
 بیکران و از سوی دیگر گرانمند^{۸۸} بود.
 هرمزد با همهٔ آگاهی و دانایی خود، دانست که جهان
 تاریکی هست و اهرمن در آنجاست، و دانست که اهرمن
 با رشگد کامگی که دارد روزی بر جهان روشنایی می‌تازد،
 پس در پی چاره برآمد و برای آن که اهرمن را براند به
 آفرینش "جهان مینویی" پرداخت. جهانی که در آن
 هیچ چیز مادی و تنالین و گرفتنی نبود و اندیشه و جنبش
 هم نبود. بر جهان مینویی سه هزار سال گذشت.
 اهرمن با پس دانشی که داشت از هستی هرمزد آگاه

۰۸۶. خلا

۰۸۵. مایل به ازمیان بردن

۰۸۴. کمی دانش، بی خردی

۰۸۸. محدود

۰۸۷. فضا، که هم نیک است و هم بد

نبود، تا آن که زمانی از آن ژرف پایه خود با آهنگدیدار جهان روشنایی برخاست و جهان روشنایی هر مزدی را دید و با زدارکامگی و رشگدکوهری که داشت برای میراندن و تباهاندن جهان روشنایی فرازتاخت، اما به زودی چیرگی و پیروزی هر مزد را بر خود دریافت و به جهان تاریکی خود گریخت و در آنجا در اندیشه و چاره تباہ ساختن جهان روشنایی به آفرینش مرگدآور، آفرینش دیوان پرداخت.

هر مزد آفریدگان اهرمن را نگریست، همه آنها را سهمگین، پوسیده، بد و بدآفریده دید. او را پسند نیفتاد و آنها را بزرگنداشت.

اهرمن هم آفرینش هر مزد را دید، آفرینش ژرف و پیروز را. آن آفرینش، او را پسند افتاد و آن را بزرگداشت.

آنگاه هر مزد چون فرجام کار آفرینش و پیروزی آفرینش خود را می دانست با اهریمن گفتگوی آشتی به میان آورد و گفت: "ای اهرمن، بر آفرینش من یاری برو آنها را بستا، تا به پاداش آن، بی مرگ، بی پیری، نافر سوندنی و ناپوسیدنی شوی، و این از آن است که اگر نبرد نیاغازی، خود را از کار نیفکنی و ما هردو را از آن سود دربر است. اهرمن به کمان آن که آشتی جویی هر مزد از ناتوانی است سخن هر مزد نپذیرفت و گفت: "بر آفرینش تو یاری نبرم و آن را نستایم، بلکه تو و آفرینش تو را نیز جاودانسه بمیرانم و همه آفرینش تو را به نادوستی تو و دوستی خود بگروانم."

هر مزد گفت: "ای اهرمن تو نمی توانی آفرینش مرا بمیرانی و آفریدگان مرا از من بکسلانی و بیازاری و از آن خود کنی."

هرمزد با همه آگاهی دانست که اگر در زمانی گرانمند با اهرمن پیکار نکند و در آن زمان اهرمن را برنیفکند و دیوان را برنبندازد شاید که اهرمن برای همیشه به جهان روشن او بیامیزد و با آمیزش تاریکی و روشنایی و بدی و نیکی، مردم، همانگونه که کام اهرمن است بدی بیش ورزند تا نیکویی.

پس هرمزد گفت: " ای اهرمن بیا، زمانی را برای کارزار بگذاریم و پیمان کنیم که نه هزار سال زمان پیکار باشد، هرمزد چون با همه آگاهی می دانست که در فرجام پیروزی از آن اوست چنین گفت و اهرمن چون پایان کار نمی دانست به این پیمان همدستان شد و به همانگونه که دو مرد هم نبرد زمان فراز کنند که ما به همان روز تا شب کارزار کنیم." هرمزد و اهرمن نیز بر این پیمان شدند و با هم نبردیدند.

هرمزد با همه آگاهی دانست که در این نه هزار سال زمان کارزار، سه هزار سال نخستین پیروزی از اوست که در این زمان، همه چیز به کام هرمزد رود و اهرمن در ژرفای تاریکی افتد. سه هزار سال پسین زمان " در آمیختگی " است که هم کام هرمزد رود و هم کام اهرمن و بدی و نیکی و روشنایی و تاریکی بر جهان فرمان راند، در سه هزار سال واپسین هرمزد به یاری مردم نیک اندیش، نیک گفتار، نیک کردار بر اهرمن و دیوان او چیره گسردد و دوباره فرمانروایی آوند.^{۸۹} هرمزد و روشنایی و نیکی بر جهان برپا شود و دشمنی و پتیارگی^{۹۰} اهرمن برای همیشه

برافتد .

پس هر مزد سرودی سپند که بیست و یک واژه داشت بخواند و فرجام پیروزی خویش و از کار افتادگی اهرمن و نابودی دیوان و رستاخیز و تن پسین و بسی پتیارگی جاودانه آفرینش را به اهرمن بنمود . اهرمن از کار افتادگی خویش و نابودی همه دیوان را دید گیج و بیپوش و بی سش شد و به جهان تاریکی باز افتاد .

هر مزد چون یک سوم از سرود سپند را خواند، اهرمن از بیم، تن اندر کشید و خمید و درهم فروشد، هنگامی که دو بهره آن را خواند اهرمن به زانو در افتاد، هنگامی که همه آن را خواند اهرمن ناکار و درمانده شد و بیپوش در ژرفای تاریکی فرو افتاد .^{۹۱}

بنا به آنچه پیران و بزرگان و کرپانهای ما می گفتند و به ما می آموختند، روزگاری را که ما می گذرانیم روزگار "در آ میختگی" بود . روزگار کارزار هر مزد و اهرمن و آ میختگی تاریکی و روشنایی و بدی و نیکی، روزگاری که ما مردمان شب و روز و همیشه و از همان آغاز کودکی تا واپسین دم، آوردگاه این کارزاریم و ناچاریم برای بهزیستی و شادمانی خود پیوسته نگاهبان روشنایی باشیم و با تاریکی و با اهرمن و همه نموده های اهرمنی بجنگیم . روزگاری که در هر نمود زندگی دو نیروی روشن و تاریک برابر هم ایستاده اند و با هم می جنگند و بر هم می تازند :

۹۱ . اساطیر ایران - بندهش - داستانهای ایران باستان ، این اندیشه ها در روزگار پیش از زرتشت است در آموزشهای زرتشت نیکی و بدی در اندیشه است و به چهار سپنتا مینو اندیشه نیک و آنگر مینو اندیشه بد در می آید .

" اهرمن بر هرمزد، اندیشه بد بر اندیشه نیک، دروغ
 بر راستی، آشوب بر خویشتنداری، خیره‌سری و خودبینی
 بر مهر و پارسایی، گرسنگی بر خرمی و شکوفایی، تشنگی
 بر بيمرگی، خشم بر سروش، سخن جادویی بر سخن پاک،
 فرا بود و فرو بود^{۹۲} بر میانه روی، اندیشه بد و گفتار بد
 و کردار بد بر اندیشه نیک و گفتار نیک و کردار نیک.
 هوس پیراه بر خرد سرشتی، نگاه بد بر نگاه خسوب،
 بیکارگی بر کوشایی، درد بر رامش، گند بر خوشبوپی،
 تاریکی بر روشنی، کین بر آشتی، زهر بر پادزهر، تلخی
 بر شیرینی، تنگ چشمی بر رادی، تباهگری بر آفرینندگی،
 زمستان بر تابستان، سردی بر گرمی، دوزخی بودن بر
 بهشتی بودن، تبه‌کاری بر پرهیزکاری، پیری بر جوانی،
 شب بر روز، ناآمرزیداری بر بخشایش، پلیدی بر پاکي،
 ناخرسندی بر خرسندی، تیرگی بر روشنایی، شوری بر
 آب، پلیدی و جانوران زیانکار بر زمین، کرم بر گیاه،
 گرسنگی و تشنگی بر جانوران سودمند، مرگ و سیسز و
 تنگالی و درد گونه‌گون بر مردمان، شیسر و کرگ و دزدان
 بر سگان و گوسفندان، وزغ بر ماهیان، بوف بادیگر جانوران
 زیانکار پر دار بر مرغان، تبه‌کاران بر مردان پرهیزکار،
 جَهِی^{۹۳}، بر زنان، زیناوندی^{۹۴} بد بر زیناوندی خوب،
 درُوج^{۹۵} نابودی بر مانیستگی^{۹۶} تخمگان، در آسمان
 موش پری دمب دار بر خورشید و ماه و ستارگان، آپوشه^{۹۷} دیو
 بر ستاره تِشتر^{۹۸} "

۰۹۲ • ملح بودن

۰۹۳ • دیو روسپی کری

۰۹۴ • افراط و تفریط

۰۹۷ • دیو خشکی

۰۹۵ • شر

۰۹۸ • ستاره باران (ستاره سپیل)

در این روزگار آمیختگی بود که ما پیوسته می‌بایست با جهان تاریکی اهرمنی و همه دیوان بجنگیم و می‌جنگیدیم. با گرگان و راهزنان و دزدان و تاراجگران و با سرما و تاریکی و با شن و بیابان و با خشکی و همه نموده‌های آفریده اهرمن و دیوان دیو.

در تبار ما هنگامه‌ای برپا شده بود. از بامداد تا شام، در چراگاه و به‌هنگام چرای دامها، به‌هنگام خوردن خوراک، به‌هنگام نشستن در چادر و همه‌گاه و همه‌گاه گفتگو از يك چیز بود، گفتگویی که همه مردمان از خرد و بزرگ و پیر و جوان باهم می‌کردند که بسیاری از آنها به برخورد و فریاد و ناسزا نیز می‌کشید. برویم یا بمانیم.

ما تباری کوچنده بودیم که مانسگاه و بیچیده^{۹۹} ای نداشتیم و پیوسته از این سو به آن سوی می‌کوچیدیم. اما تبارهای دیگری بودند که شیوه کوچیدن را رها کرده بودند و درجایی ماندگار شده بودند. اینک در تبار ما و تبارهای دیگری چون ما، این گفتگو درگرفته بود که ما نیز ماندگار شویم و به ویس^{۱۰۰} ها و زنتوها^{۱۰۱} و دخیو^{۱۰۲} بپیوندیم یا همچنان کوچنده بمانیم.

در تبار ما مردم دوگروه شده بودند: گروهی که می‌گفتند باید ماندگار شویم و به ویس و زنتوها و دخیو بپیوندیم و گروهی که می‌گفتند باید همچنان بکوچیم. گروه نخستین که بیشتر جوانها و میانسالان بودند از خوبیهای ماندگاری و ویس و زنتو سخن می‌گفتند و از کیومرث و کار بزرگ او در ماناندن مردمان، و فرمانروایان پس از او، به نیکی یاد می‌کردند و آنها را می‌ستودند. گروه دوم که بیشتر

۱۰۰ - نخستین پیکان‌ها زمانی (اجتماعی) برابر ده

۹۹ - مشخص و معین

پیران و بزرگان تبار بودند در برابر این سخنها برمی‌آشفتمند و با خشم و نگرانی از گرامی بودن آیین نیاکان و سپند بودن آیینهای خورشیدی و نادگرگونی این آیینها سخن می‌گفتند و می‌گفتند ما هرگز نباید آیین نیاکان خود را بشکنیم و تراداد^{۱۰۳}ها و روشها و شیوه‌های زیست دیرین خود را زیرپا نهیم. این گروه شکستن آیین نیاکان و زیرپا نهادن ترادادها و روشهای دیرین را گناهی بزرگ به روان نیاکان و به خورشید و به مهر و دیگر ایزدان می‌دانستند و هرگز نمی‌خواستند به این گناه بزرگ‌تن دردهند. در میان پیران و بزرگان تبار، پیران دانایی هم بودند که با جوانها هم آواز بودند و می‌گفتند: باید برویم و ماندگار شویم و خود را از گزندهای کوچندگی برهانیم. این پیران دانا که داستانها و افسانه‌ها و ترانه‌ها و باورها و گفته‌های گذشته را در یاد داشتند زندگی گذشته ما و رویداد مائیش نخستین را چنین می‌گفتند:

ما در روزگاری بسیار بسیار دور که زمان آن را به درستی نمی‌دانیم در سرزمینهای بسیار سرد آپاختری^{۱۰۴} می‌زیستیم، جایی که گوزنهای کوچنده زندگی می‌کردند. ما در کنار گوزنها و همراه با گوزنها بودیم و پایه و نهاد و ساختار زندگی ما ساختار انسان - گوزنی بود. زندگی و ساختار انسان - گوزنی چنین بود که يك گروه از مردمان در کنار يك دسته گوزن می‌زیستند. هر جا که گوزنها می‌رفتند آنها هم می‌رفتند و هر جا که گوزنها می‌ماندند آنها هم می‌ماندند. گوزنها آزادانه می‌زیستند و این مردمان کنار آنها و همراه آنها از آنها بهره می‌گرفتند. زندگی این گروه وابسته به گوزن بود و ساختار و زیست سرشتی و نژادین^{۱۰۵} گوزنی بر زندگی آنها نیز فرمان می‌راند. آنها دارنده گوزنها نبودند و وابسته به گوزنها بودند. گوزنها راه خود

را می‌رفتند و زندگی خود را می‌کردند و این مردمان هم با آنها می‌رفتند و زندگی خود را هماهنگ با گوزنها می‌کردند. شیر کوزن و پوست و استخوان و شاخ و سم و هرچه از کوزن به‌دست می‌آمد مایه زندگی این مردمان بود. گوزن به دیده این مردمان سپند و گرامی بود و در سپندش^{۱۰۶} و گرامیداشت گوزن آیینهای ویژه و ترادادهای و رفتارهای ویژه داشتند. گفتنی است که از میان همه چیزهای گوزن به‌ویژه یک چیز آن، مایه تندرستی و زنده ماندن آن مردم بود و آن گمیز^{۱۰۷} گوزنها بود. سرزمین ما سرد بود و آب رودخانه‌های ما سرد و یخ بسته بود. ما خود را در آب رودخانه‌ها و چشمه‌ها می‌شستیم، اما چون آب سرد بود، چرک و چربی از تن ما زدوده نمی‌شد و روی پوست می‌ماند و کیره می‌بست و چون زمانی می‌گذشت یک بیماری پلید و ترسناک و کشنده به ما روی می‌آورد، بیماری شپشک. ایسن بیماری چنین بود که بن موهای ما کم کم می‌خارید و چون آن را می‌خارانیم از زیرپوست و از بن هر مو، جانور کوچک سیاهی بیرون می‌زد. شپشک، شپشکها روز به روز بیشتر می‌شدند و خواب و آرامش و توان را از ما می‌گرفتند تا سراسر تن را می‌گرفتند و بیمار را پس از رنجی گران و دراز از پا درمی‌آوردند و می‌کشتند.

روزگار چنین بود و شپشک چنین بر ما می‌ناخت تا شبی پیری از ما به خواب می‌بیند که تن خود را با گمیز کوزن می‌شوید. در آن زمان خواب دیدن برای ما از شگفتیها بود و هرکسی هر خوابی می‌دید آن را نشانه آمدن روانها، به‌ویژه روان گذشتگان می‌دانست و خواب رابه‌کار می‌بست. مردم، هم از خواب دیدن می‌هراسیدند و هم خشنود می‌شدند و بخشی از کارهای مردم برخاسته از خوابی بود که دیده بودند. بسیاری از باورها نیز ریشه در خوابها داشت، برآستی که برخی از

خوابها هم درست درمی‌آمد. پیری که چنین خوابی دیده بود بامداد، سراسیمه و برای به‌کار بستن خواب، خودش را به گوزنی رسانید و کمیز او را بر تنش ریخت، و يك رویداد شگفت انگیز! شپشکها که روی تن پیر می‌لولیدند همین‌که کمیز گوزن به آنها رسید سست شدند و مردند و به روی زمین ریختند. و از آن پس شستن تن با کمیز گوزن از آیینهای مردم شد که پس از آن همچنان دنبال شد و به شستن تن با کمیز گاو فراگردید. براستی اگر آن مردم تن خود را با کمیز گوزن و پس از آن با کمیز گاو نمی‌شستند شپشک آنها را از پا درمی‌آورد و می‌کشت.

در آن زمان مردم همانگونه و پیوسته با گوزنها در شد آمد بودند. اگر پیری یا بیماری توان رفتن را از کسی می‌گرفت پیر و بیمار در همانجا که از پا در آمده بود، می‌ماند و به سرنوشت واپسین خود که مرگ بود گردن می‌نهاد. گروه همچنان می‌رفت و پیر یا بیمار گوشه‌ای روزی زمین و پشت به سنگ یا درختی می‌نشست، با تنها سگ مهربان و وفادار او که دل از او نمی‌گند و با او می‌ماند و تا پایان زندگی‌اش او را می‌پایید. و مرگ این کسان همه یکسان بود. سرما تن از پا در آمده را آهسته آهسته سست می‌کرد و سپس پلکها سنگین می‌شد و خوابی ژرف و شیرین و دلچسب که هرگز کسی را در برابر آن یارای پایداری نبود می‌آمد. سر، آرام به روی سینه خم می‌شد و پیر یا بیمار به خواب می‌رفت و گرگهای بیدار و گرسنه در دم می‌تاختند و سگ می‌گریخت. گرگهای گرسنه که دورادور همراه گوزنها و آدمها راه می‌پیمودند، از دور گله را زیر نگاه آزمند و گرسنه خود می‌داشتند و چشم به آدمها و گوزنها از پا در آمده می‌دوختند و هرکه را از پا در می‌آمد با يك جهش می‌دریدند و می‌خوردند. سگ که دورادور تازش گرگها و دریده شدن دارنده‌اش را می‌دید می‌غریب و می‌نالید و چون کار به پایان می‌رسید و گرگها می‌رفتند، می‌آمد و برای واپسین بار استخوانهای

بهجا مانده را می‌بویید و می‌غریب و می‌تازید و خودش را به گروه می‌رسانید.

زندگی آن مردمان چنان بود و چنان می‌گذشت تا روزی که بنا به روال همیشه به دنبال گوزنها به رودخانه‌ای رسیدند. باشیوه همیشه، گوزنها برای رسیدن به آن سوی رودخانه به آب زدند و گروه مردمان نیز آماده گذشتن از آب شدند که این بار رویداد تازه‌ای رخ داد. در همان زمان که مردمان آماده گذشتن از آب بودند، یکی از بزرگان و پهلوانهای گروه برخاست و آغاز سخن کرد:

تا کی با گوزنها بودن و چون گوزنها بودن، همین جا بایستیم و راهمان را از گوزنها جدا کنیم. به سرزمینهای پایینی برویم که می‌گویند هوای آن از اینجا بهتر است و در آنجا جانورانی هستند همانند گوزنها که ما می‌توانیم آنها را به فرمان خود درآوریم و از آنها بهره بگیریم. این زندگی، یک زندگی جانوری و کوزنی است. ما گوزن نیستیم و انسانیم و اندیشه داریم و می‌باید زندگی دیگری جز زندگی کوزنی داشته باشیم. من می‌گویم که از این پس با شما نخواهم بود، من و یارانم راه سرزمینهای پایینی را درپیش خواهیم گرفت و از گوزنها جدا خواهیم شد. شما اگر می‌خواهید به راه خود بروید و اگر نمی‌خواهید با من همراه شوید.

سخن آن پهلوان بزرگ پایان گرفت و هنگامه درگروه افتاد. باگوزنها باشیم و یا از گوزنها جدا شویم؟ مردم دوگروه شدند و با خشم و درشتی روبه روی هم ایستادند. گروهی می‌گفتند: زندگی کوزنی آیین نیاکان ماست و ما نمی‌باید آیین نیاکان خود را بشکنیم. ما اگر از گوزنها جدا شویم، روان نیاکان ما از ما خواهند رنجید و ما را نفرین خواهند کرد و ما گرسنه خواهیم ماند و فرزندان ما برابرما از گرسنگی و تشنگی خواهند مرد. خدای گوزنها و خدای جنگل و خدای روشنایی نیز برما خشم خواهد گرفت و از این که از گوزنها جدا شده‌ایم و از آنها

بریده‌ایم ما را نفرین خواهند کرد. ما به‌هنگام گذر از رودخانه‌ها در آب فروخواهیم رفت و خواهیم مرد و هنگام گذر از بالای کوه‌ها به پایین دره‌ها فروخواهیم افتاد و استخوانهای ما خواهد شکست. در برابر این گروه، گروه دیگر سخنان دیگر می‌گفتند، آنها که از یاران آن بزرگ‌پهلوان بودند فریاد می‌کشیدند و می‌گفتند: نه خدای گوزنها بر ما خشم خواهد گرفت و نه خدای جنگل و نه روانهای نیاکان ما از ما خواهند رنجید. ما اگر به سرزمینهای پایینی برویم از رنج رهسپری با گوزنها و وابستگی همیشگی با گوزنها رها خواهیم شد و زندگی بهتر و آسوده‌تری خواهیم داشت. ما در سرزمینهای پایینی دارای جانورانی خواهیم شد که از آن ما خواهند بود و به جای آن که ما به دنبال آنها بکوچیم آنها به دنبال ما و برای ما خواهند کوچید. ما از آنها بهره خواهیم گرفت و هر جا که بخواهیم آنها را خواهیم برد. آنها برای همیشه از آن ما خواهند شد.

سرانجام مردمان دوبخش شدند. گروهی که نمی‌خواستند و نمی‌توانستند روش دیرین خود را رها کنند به آب زدند و به گوزنها پیوستند که هنوز هم همچنان با همان چهر نخستین و آغازین و دیرین با گوزنها به سر می‌برند و باز مانند گذشته همراه با گوزنهای کوچند و از گوزنها برای زندگی خود بهره می‌گیرند. گروهی همراه آن بزرگ‌پهلوان شدند و روی به سرزمینهای پایینی نهادند. آن گروه راههای دشواری را پیمودند، سختیهای بسیار کشیدند، با جانوران بسیار جنگیدند و سرانجام به زمینهای دلخواه و جانوران تازه دست یافتند و زندگی دامداری و شبانی را آغازیدند. همانهایی که نیاکان تبار ما و دیگر تبارها بودند. همانهایی که اگر به زمینهای پایینی نمی‌آمدند و از گوزنها جدا نمی‌شدند امروز ما نیز همچنان در سرزمینهای سرد ایاختری همراه با گوزنها می‌کوچیدیم و از این سو به آن سو می‌شدیم.

امروز پس از روزگاردراز زندگی کوچنده دامداری و شبانی، درست مانند آن روزگار گوزنی، در تبار ما ولوله و گفتگو درگرفته بود. گفتگو درباره دنیال کردن زندگی کوچندگی و با رفتن به سرزمینهای دیگر و ماندگاری.

در تبار ما همهجا سخن از کیومرث و جانشینان او، سیامک و هوشنگ و تهمورث و بهویژه سخن از کیومرث بود. آن بزرگدپهلوانی که برای نخستین بار کوچندگان بی سرزمین را از کوچندگی رهانید و آنها را دارای زمین و خانه و میهن و ده و شهر و کشور و شاروند^{۱۰۸}ی و فرهنگ کرد.

در تبار ما کیومرث دشمنان و دوستان پی ورز^{۱۰۹} آتشیسی داشت. دوستان و پیروان کیومرث، او و جانشینان او را قهرمان بزرگد خود می دانستند و برای کیومرث که برای نخستین بار زنجیره زندگی کوچندگی را درید و به مردمان ماندگاری و خانه سازی و به دنیالش کشت و بهره گیری از زمین را آموخت ارج بسیار می گذاردند و می گفتند: اگر کیومرث نبود ماندگاران کنونی نیز مانند ما کوچندگان سرگردانی بودند. این کیومرث بود که مردمان را زیر درفش ماندگاری فراهمید و از کوچندگان سرگردان مردمانی شاروند و فرهنگی ساخت. این کیومرث بود که برای نخستین بار خوشی داشتن خان و مان و ویس و زنتو و دخیو را به مردمان چشانید.

که نام بزرگی به گیتی که جست
ندارد کس از روزگاران به یاد
بگوید ترا يك به يك از پسر
کرا بود زان برتران پایه پیش

سخنگوی دهقان چه گوید نخست
که بود آن که دیهیم بر سر نهاد
مگر کز پدر یساد دار پسر
که نام بزرگی که آورد پیش

پژوهنده نامه باستان
 چنین گفت کابین تخت و کلاه
 چو آمد به برج حمل آفتاب
 بتابید ز انسان ز برج بره
 کیومرث شد بر جهان کدخدای
 سر تخت و بختش برآمد ز کوه
 از او اندر آمد همی پرورش
 به گیتی درون سال سی شاه بود
 همی تافت از تخت شاهنشاهی
 که از پهلوانی زسد داستان
 کیومرث آورد کسو بود شاه
 جهان گشت با فر و آیین و تاب
 که گیتی دوان گشت از او یکسره
 نخستین به کوه اندرون ساخت جای
 پلنگینه^{۱۱۰} پوشید خود با گروه
 که پوشیدنی نه بد و نه خورش
 به خوبی چو خورشید بر گاه بود
 چو ماه دو هفته ز سر و سہی

کیومرث را دشمنان بزرگ و تند و تیزی نیز بود . اینان کسانی بودند که پادیار^{۱۱۱} ماندگاری بودند و می‌گفتند : شکستن زنجیره زندگی کوچمانی به معنی شکستن آیین نیاکان و شکستن آیین خدایان است و هر که آیین نیاکان و آیین خدایان را بشکند زندگی از او برمی‌گردد و تیرگی و شکست و بیماری و گرسنگی و تشنگی او را فرامی‌گیرد .

در خانواده ما ، مانند دیگر جاها سخن از کوچ و ماندگاری بود . پدرم پادیار ماندگاری بود و آن را گناهی بزرگ به درگاه خدایان و خدای خورشید و مهر می‌دانست و من می‌گفتم : باید برویم و ماندگار شویم . در زیست شادمانه و یکنواخت و همساز خانواده ما برای نخستین بار آشوب و دوگانگی و پادیارش ، دلها و اندیشه‌ها را گرفته بود . من که تا دیروز فرمانبر پدرم بودم و هرچه او می‌گفت به جای می‌آوردم ، برابر پدرم می‌ایستادم و به او سخنها می‌درشت می‌گفتم و

۱۱۰ . جامه یا جوشنی که از پوست پلنگ کنند . جامه‌ای که در نقش همانند پوست پلنگ

پدرم نیز مرا به سختی و تلخی می‌نکوهید. من می‌گفتم که مغز تو خشک است و توان اندیشیدن و توان پذیرفتن چیزهای نسو را ندارد و پدرم می‌گفت که من مغز سبک و خامی دارم و توان شناخت ارج آیین نیاکان را ندارم و گفته‌های مرا برآیند آوید^{۱۱۲} های دشمنان تبار ما و بیگانگان می‌دانست و می‌گفت زیر خَلَنَد^{۱۱۳} اندیشه‌های شوم دشمنان و بیگانگان درآمده‌ام. گفتگوی من و پدرم گاه بالا می‌کشید و به تیرگی می‌انجامید. من که تاب شنیدن سخنان پدرم را از دست می‌دادم از کوره درمی‌رفتم و به او پرخاش می‌کردم و گاه به او ناسزا می‌گفتم و پدرم نیز که گستاخی مرا بر نمی‌تابید در بالاترین مرز رنج و غم و خشم و گرفتگی و دل آزرده‌گی گاه خاموش می‌ماند و در دل می‌گریست و گاه به من درشتی می‌کرد. زندگی ما از آرامش و آسودگی بیرون شده بود و من اشکهای پدرم را که آرام روی گونه‌هایش می‌غلطید می‌دیدم. پیرمرد می‌دید که آیین نیاکان و زنجیرهٔ زندگیش به دست نزدیکترین کسش به باد ناسزا و ریشخند گرفته شده است و می‌دید که فسروغ دیده‌اش که می‌باید تنها گوش به فرمان او باشد و فرمان او را به‌کار بیندد، سرکشی می‌کند و گستاخانه به او سخنان تلخ می‌گوید. من هرگز يك شب را که از تلخترین شبهای آن زمان بود فراموش نمی‌کنم. از بامداد باز همچنان میان من و پدرم گفتگو بود. باز دربارهٔ ماندن و رفتن. من که از زندگی در تبار و چادر و کوچندگی و آن همه تنگنا و کمبود و خفگی و کوفتگی و رنج، به جان آمده بودم و در آرزوی زندگی بهتر در ویس می‌سوختم، در برابر گفته‌های پدرم تاب از دست دادم و ناسزا و دشنام زشتی به او گفتم. دشنام به پدر. در تبار ما روان درگذشتگان سپند و گرامی بود و دشنام به روان درگذشتگان دشنامی سخت و گناهی بزرگ بود و من به پدرم چنین دشنامی دادم. پدرم که

پیر و شکسته شده بود و در برابر رنجهای زندگی و دریایی دشواری که زندگی کوچندی براو بارکرده بود، دیگر توش و توانی نداشت و در برابر دشنام و گستاخی من جز خاموشی کاری نمی‌توانست بکند، خاموش ماند. زمان درازی بود که پدرم دیگر خاموش شده بود. رنجهای زندگی و نداشتن توانایی بسنده برای جنکیدن با دشواریها او را به خاموشی کشانده بود. گویی تنها خاموشی بود که می‌توانست دردها و رنجهای او را درخود فرو ببرد و آنها را از راه نگاه باز بنمایاند. نگاهی که جهانی درد و رنج و شکستگی در آن نهفته بود. فردای آن شب من به خود آمدم و از دشنامی که داده بودم و از خشم ناگهانی که مرا گرفته بود پشیمان و شرم زده شدم، اما پشیمانی و شرم من نمی‌توانست چیزی از بار رنج پدرم بکاهد.

روزها می‌شد که من و پدرم سخن گفتن را می‌بریدیم و ازهم دوری می‌کردیم. من راز خاموشی و اشکهای دردناک و نگاههای خشمناک پدرم را در آن زمان در نمی‌یافتم تا زمانی که فرزندم درست مانند من، به روی من ایستاد. زمانی دراز از ماندگاری ما در سرزمین تازه با فزونش شمار مردمان و دامهای ما جا در مانشگاه کم شد و زندگی بر ما تنگی گرفت و این اندیشه در ما پدید آمد که مانشگاه خود را رها کنیم و به سرزمینهای دیگر برویم و بر سر رفتن و ماندن گفتگو در میان ما دوباره درگرفت. من در گروه کسانی شدم که می‌گفتم بمانیم و فرزندم می‌گفت بکوچیم. من به فرزندم پرخاش می‌کردم و به او ناسزا می‌گفتم و او را ریشخند می‌کردم و می‌آزردم. من به او می‌گفتم من با سرانکشتهای خودم و با رنج بیکران این کشتزار و باغ و خانه و ستورکاه را ساختم و هرگز نمی‌توانم از این همه کوشاوردهای گرامی خود دست بکشم و به‌سوی سرزمین دیگر بکوچم. فرزندم ترس و خشک مغزی و ناآگاهی و سستی مرا می‌نکوهید و با شماردن برتریهای سرزمینهای گرم نیمروزی با من می‌پرخاشید و درشتی می‌کرد. من که دلم با لامال

از مهر فرزندانم بود در برابر درشتی او هم خشمکین می‌شدم و هم بر او دل می‌سوزاندم و در میان این دو سهش همستار^{۱۱۴} خاموش می‌شدم و در دل می‌گریستم که گاه گریستنم آشکار می‌شد و اشک از دیدگانم فرو می‌ریخت. سرانجام ما از مانشگاه خود و همانگونه که فرزندانم می‌گفت و می‌خواست به سرزمینهای گرم نیمروزی کوچیدیم و پس از کوچیدن بود که من برتریهای مانشگاه تازه را دریافتم و به ناتوانیها و گزاندیشیهای خودم در پادیارش با کوچ تازه پی بردم. چنان که سرانجام با همه پادیاریهای پدرم با من و اندیشه‌های من، نخست من به ویس رفتم و سپس پدرم به من پیوست و به ویس آمد و زندگی تازه ماندگاری ما آغازید.

هرچه گفتگو درباره رفتن یا ماندن در تبار ما بیشتر می‌شد شور و پندار من و اندیشه و آرزویم به رفتن و بیزاری و دل‌کندنم از تبار و از چادر و از هرچه وابسته به زندگی کوچندگی بود بیشتر می‌شد. دیگر چادر و تبار و رمه و دامها و تا پدر و مادر و بستگانم بر ایسم دل آزار شده بودند. من در اندیشه آن بودم که بگریزم و به ویس و زنتو بروم. برای من دیگر چادر تنگ‌شده بود و از این که در چادر کنار دیگران بنشینم و بخوابم و به سر ببرم، دل آزرده و دل‌کنده شده بودم. من بیک زندگی وابسته به خود می‌خواستم که دیگر خودم باشم و خودم، خودی که وابسته به پدر و مادر و به دیگران باشم. من بیک خانیز^{۱۱۵} از آن خودم می‌خواستم و کاچاری که از آن خودم باشد و خوراکی که از دسترنج و کار خودم به دست آمده باشد. من می‌خواستم در میان سرها سربرآورم و می‌پنداشتم که در تبار و در چادر و کنار دامها، جایی برای سربرافراشتن من نیست و در آنجا کسی نیست که

من در برابر او سربرافرازم. من ویس و زنتو و مردمان آنجا را می‌خواستم، آنهایی که دارای خانه و دارای کشتزار و باغ بودند. من از زبان کسانی که از ویس و زنتو می‌آمدند، چیزهای دل‌انگیزی می‌شنیدم. این شنیده‌ها پندارهای مرا می‌نوازید و مرا به رفتن به ویس بیشتر برمی‌انگیخت. من دیگر دست از زندگی و کار چادرنشینی کشیده بودم و همه روز و شبم را در پندار ویس و زنتو به سر می‌بردیم. خودم را می‌دیدم که به ویس رفته‌ام و به مردمان آنجا پیوسته‌ام. در خانه‌ای که از سنگ و گل ساخته شده است، زندگی می‌کنم. جامه‌های نازیبی و زشت و درشت و ناهموار شبانی را کنده‌ام و جامه‌های برازنده ویسی پوشیده‌ام. دارای دو ورزای تنومند و کشتزار و باغ شده‌ام. هر روز ورزاهایم را بیرون می‌آورم و به کشتزار می‌برم و زمین را شخم می‌زنم و دانه می‌کارم و درو می‌کنم. دامهایم را در چراگاهی که برای همیشه از آن من است می‌چرانم. خانه‌ام به جای موی بز و پوست دامها از خشت و سنگ و گل درست شده است، با آسمان^{۱۱۶} ای از چوب. در کنار خانه پستی^{۱۱۷} است که دامهایم را در آن می‌اندازم. اسبم در پست جای ویژه‌ای دارد. اسب من از همه اسبها کردنفرازتر است و هنگامی که سوار بر آن می‌شوم، چشمها همه به سوی من خیره می‌شود. من گرد پهلوانی هستم و نامم در همه ویس زبانزد است. دختران ویس مرا می‌شناسند و من بهترین و زیباترین آنها را برمی‌گزینم و در میان رشک‌دیگران با او می‌پیوندم. دامهای من پیوسته بیشتر می‌شوند و خواسته و توان و نام و آوازه من نیز فزونتر می‌گردد. بزرگان ویس و زنتو مرا به خانه خود فرامی‌خوانند و من آنها را به خانه خود فرامی‌خوانم. من در همتازی^{۱۱۸} های اسبها می‌روم و اسب تیزتك من از همه پیش می‌افتد و پایگاه یکم را به دست

می آورد. از میان این پندارها، پنداری که بیشتر مرا می گرفت، پندار پهلوان شدن و قهرمان شدن بود. نمی دانم دیدن پدرم که سالار تبار بود و شنیدن گزارش قهرمانیهای پهلوان سواران کیومرث و جانشینان او در جنگ با دیوان بیابانی بود که پندار قهرمان شدن و سالار شدن در من ریشه گرفته بود و روز به روز بیشتر می شد. من خودم را می انگاشتم سوار بر اسب چالاک و تیزرو و دلیر که نه تنها سالار تبار خودم شده بودم، با تازش به تبارهای دیگر همه آنها را نیز به زیر فرمان خود در آورده بودم. باز می پنداشتم که به ویس و زنتو رفته و به جرگه پهلوان سواران پیوسته ام، جامه پهلوان سواری پوشیده و اسب تنومند و تیزتکی به دست آورده ام، با همه افزارهای جنگ، شمشیر و کمان و کماند و کرز و خنجر و سپر. من کنار پهلوان سواران و پیشاپیش آنها می رانم و می تازم و دشمنان را می شکنم. از بالای تپه و جای فرماندهی، سالار سپاه مرا می بیند و قهرمانیهای مرا می ستاید و مرا می خواند و می نوازد و کنار دست خود جای می دهد. من از بزرگترین و نام آورترین پهلوانها می شوم و فرماندهی بزرگترین سپاه را به دست می گیرم.

من همه روز این پندارها را می یافتم. هنگامی که پدرم نبود شمشیر او را به کمر می بستم و سوار بر اسب می شدم و سپر در دست و در کالب پنداری پهلوان سوارها می تاختم و می رزمیدم و دشمنان را می شکستم و سرافرازانه به ویس باز می گشتم.

من شب و روز در این پندارها و در اندیشه گسستن از تبار و رفتن به ویس و زنتو بودم. اما دل آن را نداشتم. نمی توانستم و در خود این توانایی را نمی یافتم که ناگهان برخیزم و روبه سوی ویس نهم، تا رویدادی شوم رسید و زندگی ما درهم ریخت و مرا برانگیخت که از جا کنده شوم و روانه ویس کردم.

نیمه تابستان بود و آفتاب می‌درخشید و دامهای ما در چراگاه پایین کوه می‌چریدند و ما نیز سرگرم کارهای خود بودیم و چشم به راه آمدن شب بودیم که نمایش زیبای بزرگسال، جنگ بزرگ تشر و اپوشه دیو را در آسمان ببینیم.

ما هر سال از نیمه تابستان که می‌گذشتیم و گرمی خورشید آرام آرام روبه کاستی می‌گذاشت با دل‌بستگی چشم به آسمان می‌دوختیم و چشم به راه آغاز جنگ ستاره تشر و اپوشه دیو می‌شدیم. برای ما بزرگترین رویداد سال همین جنگ بود. در این جنگ که ما از آغاز تا انجامش را می‌نگریستیم اگر ستاره تشر پیروز می‌شد و باران می‌آمد، شادمانی ما را می‌گرفت و ما چشم به راه بارانهای بیشتر و خروش رودها و جوش چشمه‌ها و سرسبزی دشتها و چراگاهها می‌شدیم. و اگر اپوشه دیو پیروز می‌شد، غم بر دل ما می‌نشست، که ما می‌دانستیم سال سخت و خشک و رنج آوری در پیش داریم. سالی که دامهای ما از گرسنگی و بی‌خوراکی لاغر می‌شدند و پستانشان می‌خشکید و با خشکی پستان دامها، زندگی ما نیز می‌خشکید و می‌پوکید و به زمین می‌افتاد.

ما درباره باران برایین باور بودیم: هنگامی که آفرینش جهان پایان یافت، هرمزد ستاره تشر را برگماشت تا بر جهان بساراند ببارد و زمین را سیراب کند و به گیاهان خرمی دهد و گلها را بشکفاند و رودها را پرآب سازد و چشمه‌ها را بجوشاند و همه سرزمینهای ما را پرآب کند. اهرمن بدنهاد که دشمن نیکی و خوبی و آبادی بود بسا رشک‌گامگی که داشت چون خوبی و زیبایی جهان هرمزد را دید رشک بر او چیره شد و به ستیزه با باران برخاست و اپوشه دیو، دیو خشکی را برگماشت تا باد گرم بوزاند و زمینها را بخشکاند و گل و گیاه را بیژمراند و رود و چشمه را بخشکاند.

ما ستاره تشر را بسیار دوست می‌داشتیم و بر آن بودیم که ستاره تشر که درخشنده‌ترین ستارگان آسمان است، سرور ستارگان و ستاره

باران‌زا و ایزد باران‌اشت و از اوست که زمین ما از باران سیراب می‌شود. در برابر ستارهٔ تشرهٔ اپوشه دیو بود که دیو خشکی بود و دشمن بزرگ ستارهٔ تشره بود که ما از آن سخت بیزار بودیم. هر ساله میان این دو جنگی دراز و سخت درمی‌گرفت که پیروزی هر یک یا باران و یا خشکی را برای ما به بار می‌آورد. ما ستارهٔ تشره را گرامی می‌داشتیم و می‌ستودیم و برای آن سرودهای بسیار گفته و سراییده بودیم و می‌گفتیم و می‌سراییدیم. ستارهٔ تشره جز ایزد باران، ایزد دارشهای ما نیز بود و به کسی که او را می‌ستود دارشهای بسیار ارزانی می‌داشت.

هنگام درخشش ستارهٔ تشره میانهٔ تابستان بود و از همان زمان که درخشش آن می‌آغازید ما شبها چشم به آسمان می‌دوختیم و برای پیروزی آن بر اپوشه دیو سرودها و ستایشهای ویژهٔ آن را می‌خواندیم و می‌سراییدیم:

می‌ستاییم،

تشره رایومند^{۱۱۹} فرهمند را،

آن ستاره‌ای که خانهٔ آرام و خوش بخشند و فروغ سپید

افشاند.

درمان دهندهٔ تندپرندهٔ بلند از دور درخشنده که روشنایی

پاک افشاند.

می‌ستاییم،

آب دریای فراخگرت^{۱۲۰} و رود ونگهویی (جیحون)

نامور را، تشره، ستارهٔ رایومند فرهمند را،

آن توانای بزرگ‌نیرومند دوربینندهٔ بلندپایهٔ زبردست

را .

آن بزرگواری که از او نیکنامی آید و نژادش از
آپم نیات^{۱۲۱} است .

تشتیر رایومند فرهمند که چارپایان خُرد و بزرگ چشم
به راه آنند . که چه هنگام تشتیر رایومند فرهمند برای
ما برخواهد دمید ،

چه هنگام سرچشمه‌های آب به نیروی اسبی دگر بار روان
خواهد شد ،

تشتیر رایومند فرهمند که تند به سوی دریای فراخکرت
تازد .

می‌ستاییم ،

تشتیر ستاره رایومند فرهمند را ،

کسی که به پریها پیروز گردد ،

کسی که پریها را درهم شکند ، به‌هنگامی که آنها
به چهر ستارگان دنباله‌دار در میان زمین و آسمان پرتاب
شوند ،

کسی که به نزدیک دریای فراخکرت نیرومند خوش‌نما
که آبش رویه گسترده‌ای را فراگرفته است ، او به چهر
اسب سپندی به‌سوی دریا آید ،

او از آب ، ورمه‌ها و خیزابها برانگیزاند ،

و باد چُست را برانگیزاند ،

آنگاه تشتیر زیبا و آشتی بخش به هنگام پخشش آب
به‌سوی کشورها فراز آید تا آنها از سال خوب بهره‌مند
شوند و از سال خوش برخوردار گردند ."^{۱۲۲}

ما نیایشهای ستارهٔ تشر را می‌خواندیم و دیده به آسمان می‌دوختیم که جنگ بزرگ تشر زیبا با اپوشه دیو بدچهر آغاز گردد و جنگ آغاز می‌شد. در ده شب نخستین تشر رایومند فرهمند چهر آدمی به خود می‌گرفت، در کالبد پسر پانزده سالهٔ درخشان باچشمهای روشن بلندبالا و بسیار نیرومند و توانا و چست که در میان فروغ پرواز می‌گرفت. تشر زیبا آوا برمی‌داشت:

" که مرا می‌ستاید،

من که باید خواسته‌های ازپسران وگروهی ازپسران ورسایی
از برای روان بدهم؟
اینک من در جهان مادی سزاوار ستایش وبرازندهٔ ستایش
هستم، بنا به بهترین راستیها و پاکیها."

در ده شب دوم، تشر رایومند فرهمند درخشان باز کالبد مادی می‌گرفت و به‌چهر یک‌گاو زرین شاخ در فروغ پرواز می‌گرفت، باز آوا برمی‌داشت:

" که مرا می‌ستاید،

من که باید خواسته‌های ازستوران وگله‌ای ازگاوان ورسایی
از برای روان بدهم؟
اینک من درجهان مادی سزاوار ستایش و نیایشم
بنا به بهترین راستیها و پاکیها؟"

در ده شب سوم تشر رایومند فرهمند باز کالبد مادی می‌گرفت و به
چهر یک اسب سپید زیبا با گوشهای زرین و لگام زرنشان در فروغ
به پرواز درمی‌آمد، و باز آوا برمی‌داشت:

" که مرا می‌ستاید،

من که باید خواسته‌های از اسبها و گروهی از اسبان ورسایی
از برای روان بدهم؟^{۱۲۳}

اینک من در جهان مادی سزاوار ستایش و برازنده‌ستایشم،
بنابه بهترین راستیها و پاکیها ! "

آنگاه تشتر رایومند فرهمند به پیکر اسب سپید زیبایی با گوشهای
زرین و لگام زرنشان به دریای فراخکرت فرود می‌آمد، از آن سوی به
پادیارش و ستیز با او، اپوشه دیو نیز بر می‌خاست، به پیکر اسبی سیاه،
یک اسب کُل^{۱۲۴} با گوشهای کل و با گردن کل و با دم کل و با گسری
ترسناک، و جنگد در می‌گرفت. تشتر رایومند فرهمند و اپوشه دیو
به هم در می‌آمیختند و جنگد سه شب و سه روز به درازا می‌کشید و در پایان
سومین شب اپوشه دیو به تشتر رایومند فرهمند چیره می‌شد و او را
می‌شکست. اپوشه دیو تشتر زیبا را به درازای یک هائر^{۱۲۵} از دریای
فراخکرت دور می‌راند. آنگاه تشتر زیبا خروش درد و ماتم بر می‌آورد:

" وای بر من و بدا به شما ای آبها و گیاهان، اکنسون
مردم مرا در نمازی که از من نام برده شود، نمی‌ستایند،
چنان که دیگر ایزدان را نام می‌برند و می‌ستایند."^{۱۲۶}

ما آوای غم آلود تشتر فرهمند را می‌شنیدیم و غم بر دل ما
می‌نشست. که ما می‌دانستیم و نیک می‌دانستیم که اگر اپوشه دیو بر
تشر زیبا چیره گردد و چیرگیش کشیده شود گاوآن و ستوران ما
بی گیاه خواهند شد و لاغر خواهند شد و شیر آنها خشک خواهد شد.

زمینهای ما خشک خواهد شد و پوزه دامهای ما در میان زمینهای خشک چیزی برای خوردن نخواهد یافت و گرسنه خواهند ماند و با گرسنگی دامهای ما و گرسنگی زمین و گیاه و درخت، ما نیز گرسنه خواهیم شد و گرسنگی و تهیدستی ما را درهم خواهد شکست. گرسنگی تن ما را رنجور و چهره ما را غم زده و گرفته و شکسته خواهد کرد و ما در تلاش سیرکردن خود و دامهایمان سرگردان خواهیم شد و بر در بیگانه خواهیم ایستاد، دردی که ژرفای آن را اندازه نباشد. رنجی که تیره پشت ما را خواهد شکست و ما را از زندگی و زنده بودن سیر و شرمسار خواهد کرد. و وای از کاهندگی تن و شکستگی روان برخاسته از نبودن و نداشتن و به دنبال آن سردرگریبان شدن و سرگردان شدن و به در دیگران ایستادن و در خانه دیگران را کوبیدن و برخوان دیگران نشستن و نگاه دیگران را دیدن و نان پاره چنان گدازه آهن را به دندان کشیدن و خوردن و از بار رنج و درد به دل گریستن و خونابه از دل ریختن. ما که در زندگی خود بارها و بارها مزه تلخ پیروزی پوشه دیو را بر تشر زیبا و به دنبال آن مزه زهرناک خشکسی و خشکسالی و گرسنگی را چشیده بودیم از ترس این رویداد شوم، با شکسته شدن تشر زیبا به نمازگاه و نیایشگاه که بالای تپه بود، می‌شتافتیم، دردمندان و گریان و با همه دل و جان و انگیزه و سہش خود دستها را به سوی خورشید و مهر و ناهید برمی‌افراشتیم و به درگاه آنها می‌زباییدیم و می‌گریستیم و از مهر درخشان و ناهید مهربان می‌خواستیم تا به تشر زیبا نیروی ده اسب و نیروی ده شتر و نیروی ده گاو و نیروی ده کوه و نیروی ده آب خروشان بدهد تا با آن بر پوشه دیو پیروز گردد.

ما از نمازگاه بازمی‌گشتیم و باز هراسان و دلتنگ چشم به آسمان می‌دوختیم که جنگ دوباره تشر زیبا و پوشه دیو زشت چهره را ببینیم.

باردیگر ستاره تشر نمایان می‌گشت، به پیکر اسب سپید زیبایی با گوشهای زرین و لگام زرین که به دریای فراخکرت درمی‌آمد، از آن سوی اپوشه دیو نیز درمی‌آمد، به پیکر اسبی سیاه، اسبی کل، با گوشهای کل و با گردن کل و با دم کل و گری هراسناک و باز جنگ درمی‌گرفت و تشر زیبای رایومند و اپوشه دیو به هم درمی‌آمیختند و با هم می‌جنگیدند تا نیمه روز که تشر زیبا بر اپوشه دیو چیره می‌شد و او را می‌شکست. پس از آن تشر زیبا اپوشه دیو را به درازای یک هاتر از دریای فراخکرت دور می‌راند. تشر فرهمند رایومند زیبا آوای شادمانی و رستگاری برمی‌کشید:

خوشا به من و خوشا به شما ای آبها و گیاهان، خوشا
به شما ای کشورها و سرزمینها، آب جویهای شما
بی هیچ بندی و بازداری به سوی کشتهای شما با دانه‌های
درشت و چراگاههای با دانه‌های ریز و به سوی جهان
مادی روان گردد.

آنگاه تشر رایومند و فرهمند به پیکر اسب سپید زیبایی با گوشهای زرین و لگام زرنشان به دریای فراخکرت درمی‌آمد. تشر زیبا دریا را به وریش درمی‌آورد، دریا را به جنبش درمی‌آورد. دریا را به خروش درمی‌آورد، دریا را به خیزش درمی‌آورد. دریا را به جوشش درمی‌آورد، دریا را به آشوب درمی‌آورد. در همه کرانه‌های دریای فراخکرت جوش و خیز پدیدار می‌شد. همه دریا بالا می‌آمد و آنگاه از فراز دریای فراخکرت مه‌های پاک ابرها را می‌ساختند و ابرها به سوی نیمروز روان می‌شدند و باد چالاک برمی‌وزید و باران و ابر و تگرگ را به سوی کشتزارها و خانه‌ها و هفت کشور جهان می‌رسانید. با آمدن باران ما باز به ستایش تشر زیبا می‌پرداختیم:

" می‌ستاییم،

ستارهٔ تشتر را، آن ستارهٔ زیبای غمخوار نیرومند
 زبردست فرمانروا که با هزار دارش آراسته است،
 آن فرمانروای نیرومند که آپوشه دیو، دیو خشکی را
 می‌شکند و به بند می‌کشد و با زنجیر می‌بندد و باران
 زندگی بخش را می‌رساند." ۱۲۷

زمانی می‌شد که آپوشه دیو چیره می‌شد و تشتر باران‌زار می‌شکست
 و خشکی و خشکسالی می‌آمد، وای از آن سالها و وای از آن روزهای
 شوم که همه‌چیز را برای ما نابود می‌کرد و از ریشه برمی‌کند، و آن
 سال دومین سال پیروزی آپوشه دیو بر تشتر زیبا بود، سال پیش که
 آپوشه دیو بر تشتر زیبا پیروز شد و خشکی چراگاهها و سرزمین ما
 را گرفت، نیمی از دامها و خواستهٔ ما نابود شد و پدرم شکست و
 غم بر دلش و بر دل من نشست و بیزاری مرا از تبار و شور رفتن به
 ویس و گستاخی و درشتی مرا به پدرم بیشتر کرد.

۱۲۸ هنگامی که خشکسالی می‌شد و پدرم و دیگران می‌شکستند تَواش
 تبار ما و چادرها و زیستگاه ما دگرگون می‌شد، پدرم آن یل سرفراز
 که پیوسته کار می‌کرد و ازدستش دارش و خواسته می‌ریخت، برآستی
 کمرش می‌شکست و خاموش می‌شد، ما جوانها می‌بایسد همه‌چیز را
 درمی‌یافتیم و پا به پای پدر، زندگیمان را کوچک می‌کردیم و گوشه
 می‌گرفتیم و بردباری می‌کردیم، تا سال تازه بیاید و باران ببارد و
 دوباره زندگی ما پر و سرشار گردد، اما ما جوانها، خرد و بردباری
 و بینش پیران و بزرگان را نداشتیم، آنچه بر اندیشه و دل ما فرمان
 می‌راند، شور و جوش جوانی بود، ما بی آن که آنچه را که بر زمین

و چراگاه و آسمان و به دنبال آن بر تبار و دامهای ما گذشته دریا بیم، همچنان با نیروی جوانی می‌جوشیدیم. ما باز می‌خواستیم جوانی کنیم و سربرافرازیم و همچنان تندتاز اسب بتازیم و برگردن اسب خَدَنگ وار بنشینیم و زبردست و چالاک کمند بیندازیم و تیزتک و دلیر به آماجی که در همنازی گذاشته شده بود برسیم. اسب خود را همچنان سیر نگاهداریم و خودمان را نیز به شیوه جوانان بیاراییم و با دیگر جوانان بجوشیم و بیاییم و برویم. و همه این جوششها چیزی می‌خواست که آن را تشر زیبا می‌باید به ما می‌داد، چراگاه گسترده و پرگیاه و دامهای پرشیر و پدر گشاده دست خندان از بهره‌برداریهای سرشار، که امسال چونان سال پیش تشر زیبا این دارشها را به ما نداده بود. ما که می‌باید به درستی آنچه را که گذشته است در بیاییم در نمی‌یافتیم و باز همچنان بر خواسته‌های خود پامی‌فشاردیم و چون پاسخی بایسته و درخور نمی‌شنیدیم تند می‌شدیم و پر خاش می‌کردیم و ناسزا می‌گفتیم. و پدر همه اینها را می‌دید و شرمسار از این که توان پاسخ گفتن شایسته به ما را ندارد خاموشتر می‌شد، کسز می‌کرد و از ما می‌گریخت و به نزد دوستان شکسته‌اش که آنان نیز سرنوشتی چون او داشتند می‌پناهِید. ما سرکش و کستاخ و بی‌آزم همچنان می‌خواستیم و بر پای خواسته‌های نابجا و نادرست و زشت خود تنیدی و خشم می‌ریختیم و روان پدر را می‌آزردیم و دلش را می‌شکستیم.

سرانجام من با استواری آهنگ رفتن کردم. پدرم که پادیار رفتن بود آزرده دل از رفتارهای ناجور من، رفتنم را پذیرفت و من به راه افتادم. بامداد در میان اشکهای پدر و مادر و همه کسانم کولبارم را برداشتم و بر اسب لاغرم جهیدم و امیدوار و دلتنگ، شادان و دل‌افسوده، سرفراز و شرم‌زده و استوار و دودل راه ویس را درپیش گرفتم. توان جدا شدن از چادر و چراگاه و دامها و پدر و مادر و کسانم را نداشتم و هرچه می‌خواستم اسب را تندتر برانم نمی‌توانستم. همه در جلوی

چادر و کنار راهی که به ویس می‌پیوست ایستاده بودند و من می‌رفتم و نگاهم پیوسته به پشت سرم بود. من پدرم را می‌نگریستم و در دل از ستمی که به او کرده بودم شرمسار و اندوهگین بودم. سرانجام از پایین تپه‌ای به دست چپ پیچیدم و با کژ شدن راه، دیگر همه چیز از دید من نماند. من به کرانه دور دست چشم دوختم و باز توفان پندارهای شیرین زندگی در ویس بر من تازید و غم و دلتنگی دوری را کنار زد. باز خودم را در ویس دیدم، در خانه‌ای با دیوارهایی از سنگ و گل برافراشته با خانیزی از آن خودم. در کشتزار پشت ورزاهای نیرومند و در باغ به هنگام چیدن میوه و چراندن دامها و مردمان ویس که مرا با شادمانی و خنده بر لب پذیرا می‌شدند. باز دلم جوشید و پندار خوش چنانم برانگیخت که پای برشکم اسب زدم و تاختم و تا آنجا تاختم که دیوارهای ویس را از دور دیدم و آوای درهم مردمان ویس را شنیدم. آه! ای خورشید تابان و ای مهر درخشان، من بسه آرزوی بزرگم رسیدم. از اسب پیاده شدم و به سوی خورشید ایستادم و از ته دل و با شادمانی، خورشید نیایش و مهر نیایش را خواندم و از خورشید و مهر برای زندگیم در ویس یاری خواستم. این یاری از خورشید و مهر برای آن بود که دلهره‌ای ناگهانی دلم را گرفته بود و از پای نهادن در ویس می‌ترسیدم و توان پانهادن در آن را نداشتم.

من به ویس رسیدم. برای نخستین بار در زندگیم جز چادرهای سیاه ساخته شده از پوست جانوران و موی بز، دیوارهایی از سنگ و گل دیدم و در شکفتی فرورفتم. برآستی مردمی که این خانه‌ها را ساخته‌اند چه کسانی بوده‌اند و چه نیرو و توان اندیشه‌ای داشته‌اند. و کیومرث که مردمان را برای نخستین بار به این سرزمینهای تازه آورد و شکافهای کوهها را پوشانید و از آنها خانه ساخت و سپس به مردم

کشیدن دیوار و ساختن خانه را آموخت چه کسی بوده و چه اندازه بزرگ بوده است و پس از او سیامک و هوشنگ و تهمورث چه اندازه رنج برده‌اند تا این همه ویس و زنتو را ساخته‌اند؟ من در ویس چگونه زندگی تازه‌ای خواهم داشت و دور از پدر و مادر و تبار چگونه می‌توانم زندگی کنم و آیا بدون وابسته به تبار بودن می‌توانم زندگی کنم و مانند تبار کسی مرا در پناه خود خواهد گرفت؟ و من بدون داشتن پناه چگونه می‌توانم به‌سر ببرم؟

این اندیشه‌ها که همراه با دیوارهای برافراشته گلی و کوچه‌های پیچ‌پیچ بر دل من سنگینی می‌کرد، از همان گام نخست مرا گرفتار دلهره‌ای سخت کرده بود. به‌ویژه که ناگهان پرده‌ای از برابر دیدگان من برداشته شد. پرده پندارهای شیرین. در همان دمهای نخستین و با دیدن خانه‌ها و دیوارها و مردم، ناگهان من به خودم آمدم و دریافتم که من آن پهلوان سوار نیرومند و پیرآوازه و پیروز نیستم و یک شبان ناچیز کم مایه بدجامه بی پناه هستم که در میان این دیوارها و خانه‌ها جایی ندارم. مانند تبار، شامگاه در هیچ چادری به روی من گشوده نمی‌شود و هیچ کسی با دیدن من خندان نمی‌گردد و هیچ خوانی برایم گسترده نمی‌شود. من تنهایی و می‌باید تنها با خودم باشم. درینا که هنگام آمدن به ویس کسی به پیشباز من نیامد و آوازه آمدن من در ویس نیچید و هیچ گلی از پنجره‌ای به سوی من پرتاب نشد و هیچ لبخند مهربان رازآمیزی از درون پنجره‌ای به من افکنده نشد. من بیگانه و ترسان با اسب لاغر در کوچه‌های ناآشنا پرسه زدم. مردم با ریشخند سروروی نخراشیده و زولیده و جامه‌های بیابانی مرا می‌دیدند و مرا به یکدیگر می‌نمودند و چشمک و لبخند می‌زدند. من شرم زده از خودم و از نگرش دیگران می‌خواستم به جایی بگریزم و گریختم، به بیرون از ویس رفتم و زیر درختی نشستم. غمزده و دلتنگ و تنهاسا، خوراکی را که آورده بودم برابرم نهادم و خوردم.

بنا به رازمانی^{۱۲۹} که در ویس فرمان می‌راند، مانند چراگاه تبار که همه چراگاه از آن همه چادرها و دامها بود و کسی دارندگی و بزرگانی بر هیچ بخشی از چراگاه نداشت، در ویس هم همه زمین و هرچه وابسته به زمین بود از آن ویس بود و هرکسی در بخشی می‌کشت و برمی‌داشت و دامهایش را می‌چرانید. شیر دامها و آیفست^{۱۳۰}ها نیز همگانی بود^{۱۳۱} و هرکسی به اندازه نیازش از آنها بهره می‌گرفت. خوراک مردم همه از رستنیها و میوهها بود و هنوز خوی گوشتخواری پدید نیامده بود.^{۱۳۲} بنا به آیین ویس تکه زمینی به من سپرده شد و من در آنجا کار تازه کشت را آغازیدم. پیش از آغاز کار و به‌هنگام گرفتن زمین، به مهرگاه رفتم و در برابر بزرگان ویس پیمان و بسوندی را بستم و به خورشید و به مهر سوگند خوردم که هرگز پیمان خود را نشکنم. در آن زمان تنها چیزی که زندگی هازمانی^{۱۳۳} ما بر آن استوار بود پیمان بود. پیمان سخت ارزشمند و گرامی بود و کسی که پیمان خود را می‌شکست بزرگترین گناهان را کرده بود. مهر که هر بامداد از برخاستگاه خود برمی‌خاست و با چهار اسب سبید گردونه‌اش در آسمان به راه می‌افتاد، از بامداد تا شام همه‌جا را می‌نگریست تا هرکسی که پیمانش را شکسته است به کیفر بایسته برساند. این پیمانهای هازمانی بود که ساختار زندگی ما را در ویس پی می‌ریخت و آن را نگاهبانی می‌کرد.

من در ویس کار خود را آغازیدم، اما سهشی تازه دلم را گرفته بود، اندوهی سنگین، اندوه دوری از تبار و از چادر و از گاوها و گوسفندها

۱۲۹. رژیم، نظام

۱۳۰. محصول

۱۳۱. به شیر آنکسی را که بودی نیاز

۱۳۲. فراوان نبود آن زمان پرورش

جز از رستنیها نخوردند چیز

۱۳۳. اجتماعی

بدان خواسته دست بردی فراز

که کمتر بد از کشتنیها خورش

ز هرح از زمین سربر آورد نه‌ز

و چراگاه و پدر و مادر و بستگان و دوستان و از سگم، وارونه آنچه می‌پنداشتم، چیزی از آمدنم به ویس نگذشته بود که فشاری سخت دلم را فشرده، فشار دوری از تبار و شور و تشنگی بازگشت به تبار و پیوستن دوباره به آشنایانم. شبها که به خواب می‌رفتم تا بخوابم همه نمودها و چهره‌های تبار در برابرم نمایان می‌شد. چادر مویین، دیرک چادر، چهره مادر و خوراکهایش و مشگی که پیوسته بیرون چادر می‌زد، پدرم و گوسفندها و گاوها و کوه و رودخانه و چشمه و درخت و چراگاه. من اینها را برابر دیده‌ام می‌آوردم و دردی گلویم را می‌فشرده و آرام می‌گريستم. زور و فشار و سنگینی و گرایش و شوری دلم را می‌فشرده. از ویس بگریزم و به تبار بازگردم. شگفتا منی که تا دیروز سراپایم در آتش رفتن به ویس می‌سوخت و شب و روز در پندار ویس و رفتن به آنجا بودم، اینک که به ویس آمده بودم هیچ اندیشه و پنداری جز بازگشت به تبار نداشتم. چیزی که مرا در ویس بیشتر می‌آزرد بیگانگی من در میان مردمان بود. من در ویس هیچ آشنایی نداشتم، از دیوارهای گلی تا پنجره‌ها و درها و جامه مردمان و چگونگی رفتار و سخن‌گفتنشان همه و همه برای من بیگانه بود و من هم برای مردم بیگانه بودم. مردم از من دوری می‌کردند و اگر نزدیک می‌آمدند و با من سخن می‌گفتند تنها برای ریشخند کردن من و خندیدن بود. جوانها نزد من می‌آمدند و شیوه سخن‌گفتن و جامه‌های مرا و تبار مرا می‌ستودند و مرا به سخن‌گفتن برمی‌انگیختند، من هم ناآگاه از آهنگ بددلانه و نمار^{۱۳۴}هایی که به هم می‌کردند سخن می‌آغازیدم و با گویش بیابانی خودم و با واژه‌های ویژه‌ای که به‌کار می‌بردم با آب و تاب از چادر و سوی بسز و برپا کردن چادر و زندگی تباری سخن می‌گفتم. جوانها می‌خندیدند و من به گمان آن که سخنانم دلنشین است همچنان سخن می‌گفتم و گاه

ترانه‌های ساده بیابانی هم می‌خواندم که خندیدن جوانها را بیشتر می‌کرد. نمی‌دانم یادمان جنگها و تازشهای بیابانیان به ماندگاران بود، یا واپس ماندن آنها که مردم ویس و زنتو از مردم بیابانی کین به دل داشتند و از آنها بیزار بودند. گاه می‌شد از گذرگاهی می‌گذشتم جوانها و کودکانی که بیابانی بودن مرا درمی‌یافتند ریشخند می‌کردند و می‌آزرده و سخن زشت می‌گفتند و به سویم سنگ می‌پرانند. من این زشتیها و دشنامها را می‌شنیدم و آتش گریز از ویس و بازگشت به تبار در دلم تیزتر می‌شد. به‌ویژه هنگامی که دریافتم ستایش و خنده جوانها از من مایه ریشخند و آزار مرا دارد و بیابانی بودن من است که مایه شوخی و نگرش و خنده آنهاست، بیزاریم از ویس بیشتر شد. من دیگر از سخن گفتن بازماندم و ترس از سخن گفتن بر دل من نشست و زبان مرا بست. زمانی کوشیدم که گویشم را دگرگون کنم و مانند مردم ویس سخن بگویم و واژه‌های ویژه آنها را به‌کار ببرم که این نیز کار مرا بدتر کرد و بیشتر سخن گفتن مرا مایه ریشخند دیگران کرد، به‌ویژه که گاه واژه‌ها را نادرست و گاه نابجا می‌گفتم.

سرانجام تاب از دست دادم. همانگونه که روزی برخاستم و آهنگ ویس کردم، روزی دیگر نیز برخاستم و اسب لاغرم را سوار شدم و از ویس گریختم. هنگامی که از واپسین دیوارهای سنگی ویس گذشتم و به دشت رسیدم گویی باری به سنگینی کوه از دوشم برداشته شد. اسب را تازاندم و آزاد و شاد آوا سردادم و آزاد همانگونه که پیشترها می‌خواندم ترانه‌های بیابانیم را سردادم.

رفتم و رفتم تا کم‌کم درختهای آشنای پایین کوه نزدیک مانشگاه تبار نمایان شدند، قلّه کوه و دره‌ها و در پایین دره، لکه‌های سیاه چادرها، با شور و سرمستی پای به اسب کوبیدم و آن را تازاندم. گویی اسب نیز بوی آشنایی شنید که آن نیز شیهه کشید و به تندی تازید.

جلوتر رفتم و آوای دل‌انگیز و آشنای دامها و پرندگان و ماکیان را شنیدم و به دنبال آن آوای شرشر رودخانه و در این میان آوای پارس سگها. سگها با دیدن من، پارس کنان به سوی من تازیدند. اما هنوز به من نرسیده، گویی بوی آشنایی شنیده باشم، خاموش شدند و تازش خشمگنانه آنها به دم تکان دادنهای مهرا میز فراگردید. از میان سگها، یکی با شور و سراسیمگی پیش دوید و به سوی من آمد، آه! سگ خود من بود. سگ با دیدن من به سوی اسب پرید و دستهایش را روی پای اسب گذاشت و آنگاه پایین آمد و جلوی اسب به روی زمین نشست و سرش را میان دودست نهاد و شادمانه با دهان باز و زبان بیرون آمده و نگاهی گرم مرا نگریست. سگهای دیگر نیز رسیدند و کنار من چرخیدند و پارس کردند و به روی زمین نشستند. من از اسب پایین آمدم و سگم را و دیگر سگها را نواختم و پیاده به سوی چادرها به راه افتادم، سگها پیشاپیش و کنار من دویدند. در این هنگام شیبه اسبی نیز برخاست. شیبه اسب پدرم، مردم از چادرها بیرون آمدند و نزدیکترین آنها مرا شناخت و آوای شادمانه‌ای برکشید و پیش آمد، پدر و مادرم نیز آگاه شدند. مادرم با همه شور و گرمی به سویم دوید و با دیدن دستهای پرمهرش را به دور گردنم افکند و چهره‌ام را بوسه باران کرد و من نیز با شور و مهر او را بوسیدم. مادرم دست به چهره‌ام و گونه فرورفته‌ام کشید و دردمندانه گفت: آه! خودت را لاغر کرده‌ای؟ پدرم آمد و برادران و خواهران و بستگان و دوستانم آمدند. چه روز خوبی و چه سہش شیرینی. من دوباره میان دریسای گرمی که از آن دور شده بودم، فرورفتم. من در ویس چونان ماهی بودم که از آب بیرون افتاده باشم. و اینک به دریای خودم بازگشته بودم. و چه اندازه دل‌روان و جانم آسوده و آرام شد. دیگر آن بیگانگی تلخ که چون نیشتر به جانم فرو می‌رفت و آن گفته‌ها و سخنهای نیشدار که می‌شنیدم و آن خاری که به جانم رفته بود و باری که به دلم

نشسته بود، همه، ناکهان از میان رفتند. من سیک شدم. دیگر بار همانگونه که دلم می‌خواست سخن گفتم و همانگونه که دلم می‌خواست راه رفتم و همانگونه که دلم می‌خواست خواندم و تاختم و آمدم و رفتم. برآستی در خانه خود بودن و در میان آشنا بودن و بسا خود یکی بودن چه اندازه شیرین است و چه آسودگی و آرامشی به روان انسان می‌ریزد. فردا دوباره با شور و مهر همراه دیگر شبانها به چراگاه رفتم. شبانهای ساده دل از من درباره‌ی ویس و زنتو و مردم آنجا می‌پرسیدند و از خانه‌های گلی و از کشت و از درخت و کاشتن و میوه و دیگر چیزهای ویس و شکفت زده که چرا بازگشته‌ام. من با آب و تاب و با گونه‌ای سرافرازی پاسخ گفته‌ها را می‌دادم و با هر پاسخی که می‌دادم اندوهکی نیز بر دلم می‌نشست. چرا از ویس که این همه آوازه و ارج دارد و من توانسته بودم به آنجا بروم بازگشته‌ام. شامگاه که به خانه بازگشتم و دوباره پای به چادر نهادم، به یاد ویس و مردمان آنجا افتادم و دوگانگی مردمان آنجا با مردمان تبار مرا به اندیشه فرو برد. من خودم کمی دگرگون شده بودم و از سخن گفتن و رفتار و اندیشه‌های تازه‌ای نمایان بود که دیگران نیز آن را درمی‌یافتند. رفتار مردم با من همراه با گرامیداشت ویژه‌ای شده بود. گرامیداشت این که من در ویس بوده‌ام. هنگامی که من این واکنشها را می‌دیدم در دل از ناتوانی خودم که چرا از ویس برگشتم پشیمان و اندوهگین می‌شدم و خودم را برای این ناتوانی سرزنش می‌کردم و آرزو می‌کردم کاش دوباره در ویس بودم. چیزی که آرزوی مرا بیشتر می‌کرد کوچکی و کم‌بهایی تبار به دیده‌ام بود. دیگر تبار و مردمان آن به دیده‌ام ارجی نداشتند و هرچه ارج بود از آن ویس و مردمان ویس بود.

بازهم ناآرامی، بازهم شادی و اندوه، بازهم اندیشه و پندار، بازهم دودلی و بازهم تبار و ویس. همانگونه که روزی درباره رفتن به ویس می‌اندیشیدم و دلم مالامال از آرزو و خوشی رفتن به ویس بود و زمانی بازهم با همان تندی و تب و تاب در آرزوی گریز از ویس و بازگشت به تبار بودم، اینک بازهم در اندیشه و پندار و تب و تاب رفتن به ویس بودم. این بار از بار نخست بسیار تندتر و ژرفتر که با سخن دیگران و سرزنش آنها و پشیمانی خودم هرروز نیشی به جانم فرومی‌رفت. تنگدستی پدرم و خشکالی و مرگد و میر دامها هم برای تب و تاب من می‌افزود. به‌ویژه که پدرم نیز از پادیاری نخستین دست کشیده بود و دریافته بود که دیگر تبار و چادر و دامداری و شبانسی کوچنده زندگی او را نمی‌چرخاند و باید اوهم مانند دیگران به ویس برود و کار تازه کشت و زمین پروزی را بی‌اغازد. سرانجام روزی رسید که پدرم دلش را یکی کرد و آهنگ رفتن به ویس کرد. دستور داد کاجار و بنسه را کرد آوریم و راهی ویس شویم که دیگر زندگی در تبار او را به تنگ آورده بود.

بامداد با دمیدن خورشید و پس از خواندن خورشید و مهر نیایش و یاری خواستن از آنها رو به ویس نهادیم، با همه بنسه و کاجار و خواسته خود و دیگر نه تنها من، پدر و مادر و همه خانواده‌ام و چندتن دیگری از تباریان.

ما به ویس و به مانشگاه و زیستگاه رفتیم، گرسنگی و آوارگی و رنج و ترس از یک سو و امید به آینده روشن و زندگی بهتر که ویس به ما می‌بخشید و گزارش آن دهان به دهان می‌گشت. دیواره آهنین ترادادها و آیینها و باورها و دل‌بستگیها را شکست و خانواده مرا به ویس کشانید.

ما در ویس ماندگار شدیم و آیینی را که برای نخستین بار کیومرث برای شهروندان و ماندگاران ویسها و زنتوها برنهاده بود، پذیرفتیم

و با سوگندی که خوردیم و پیمانی که بستیم به انجام همه آنها کردن نهادیم. پدرم نزد ویسبد که مردی سالخورده و توانا و گرامی بود رفت و از او زمینی خواست و او هم بنا به آیین و با این همبایست^{۱۳۵} که همه بربست^{۱۳۶} های ویس را گرامی بداریم و به پیمانهای خود پایبند باشیم، تکه زمینی به ما داد و گفت: از امروز دیگر این زمین از آن شماست و جز شما هیچ کس را یارای پانهادن بر آن نیست. در این زمین شما می‌توانید کشت کنید و خانه و پهست بسازید. ویژه‌کاران^{۱۳۷} و مهسازان^{۱۳۸} ویس شما را در کار کشت و خانه‌سازی یاری می‌کنند که زندگی ما در اینجا برپایه برادری و همیاری است. شما هم باید همیار دیگران باشید و زندگی خود را برپایه همیاری استوار کنید. من با پدرم رفتیم و زمین ویژه خود را گرفتیم.

زمین، زمین، زمین، خاک، خاک، خاک، آه! چه رویداد زیبا و شادی انگیزی. ما دارای زمین شدیم. زمینی که دیگر از آن خود ما بود، ما در آن می‌توانستیم خانه بسازیم و آن را بکاریم و برای همیشه در آن بمانیم. چه رویداد زیبایی، یکی از زیباترین و شیرینترین رویدادهای زندگی. هنگامی که زمین را گرفتیم و بنا به آیین، نشانه خانواده خود را در آن کوبیدیم، ناگهان يك سَهش شیرین و ژرف در دل من دوید: آرزوی دیرزیوی و زندگی دراز. دلسم خواست زندگی دراز شود تا بتوانم بر روی زمین کشت کنم و بسیار کشت کنم و هر ساله کشت کنم و در آن خانه بسازم. سَهش شیرینی که جان و دلم را به جنیش و شور و شیفتگی درآورد. خواستم که زندگی دراز شود، دراز، دراز، آن اندازه که بتوانم تا آنجا که می‌شود روزهای شیرین خود را در خانه‌ای که می‌سازم و زمینی که کشت می‌کنم بگذرانم. من تا آن زمان هیچ درباره زندگی دراز اندیشه‌ای

نکرده بودم. نمی‌دانم چرا آن روز به این ژرفی آرزو کردم که زندگی‌م دراز شود. با انگیزه همین سہش بود که هنگامی که نخستین گام را روی زمین نهادم، روبه سوی خورشید ایستادم و آفرینگانی را که همیشه پدرم می‌خواند و من نمی‌خواندم با بالاترین و ژرفترین مرز دل‌بستگی و پاکدلی خواندم:

"دبرزیویم،

درست زیویم،

شادزیویم،

تا زیویم کامروا زیویم،

گیتی ما به کام تن باد و مینو به کام روان،

از نیکان باشیم،

همیار همه نیکان و پاکان باشیم." ۱۳۹

آن روز نیایشی را که من به پیشگاه خورشید کردم بادیگرنیایشه‌ایم یکی نبود، آن روز از ته دل و با پاکی و باور آهنین هزاران بار خورشید را برای بخشش بزرگش ستودم و سپاسیدم و تازمانسی که نمی‌دانم چه اندازه به درازا کشید همچنان چشم به زمین و زیر پرتو خورشید ماندم و مهر نیایش و خورشید نیایش خواندم.

شگفتا که پدرم نیز دگرگون شده بود. هنگامی که پدرم پای به زمین نهاد، من دیدم که کمر خمیده او راست شد. دوباره شادی به دیدگان و چهره‌اش دوید و روی به من کرد و نگاهی بس ژرف و مهربان و سپاسمند به من افکند و او نیز رو به خورشید ایستاد و با دل پاک و باوری گرم به خواندن خورشید نیایش و مهر نیایش پرداخت.

مادرم هم آمد. او نیز شادی بسیار کرد و از چراگاه و دامها سخن گفت و از این که دامها دیگر گرسنه نمی‌مانند و پستانشان همیشه پرشیر خواهد بود، خورشید و مهر را سپاس گفت و اونیز نیایشهای ویژه خودش را خواند، نیایشی که از نیایش ما بسیار درازتر و بیشتر بود.

ما ساختن خانه را آغازیدیم. ما نمی‌دانستیم خانه چیست. آنچه ما تا آن روز از سرپناه می‌دانستیم، چادر بود، سرپناهی از پوست و پشم جانوران. اینک سرپناههایی می‌دیدیم با چهر گوناگون. شکاف سرپوشیده و سربه‌هم آمده‌ای در کوه، مغاکی در دل کوه، و از همه اینها فراتر و دیده نوازتر جایی در میان چهار دیوار با آسمانه‌ای پوشیده از چوب. ما دست به کار شدیم. چه زیبا و دل انگیز و شادی آور بود زمین را کندن و سنگ‌ها را از کوه کشیدن و شکستن و به روی هم نهادن و دیوارها بالا بردن و چوبی روی آن نهادن و روی آن را پوشاندن. چه زیبا بود و چه خوشی آور بود آن روزهای شیرین ساختن خانه. من بامداد پیش از دمیدن خورشید و با شور و انگیزه رفتن به زمین و ساختن خانه از خواب برمی‌خاستم. با شنیدن بانگ خروس دیو بوشاسب^{۱۴۰} را می‌کوبیدم و از جا می‌جهیدم. من تا آن روز ارزش بانگ خروس و ستیز بادیو بوشاسب را نمی‌دانستم. اما آن روزها، هم ارزش بانگ خروس را دریافتم. و هم زیان رسانی دیو بوشاسب را.

در آن زمان پردردش (خروس) نزد ما پرنده‌ای بسیار ارزشمند بود. ما خروس را پرنده‌ای ایزدی و خوش شگون می‌دانستیم. این پرنده مزده بخش آمدن خورشید و روز بود. او آمدن فروغ روز را از پیش می‌دید و با بانگ زیبایی خود ما را می‌آگاهانید. خروس پیک خورشید

۱۴۰. دیوی که انسان را به خواب می‌برد و او را در بامداد از برخاستن از خواب

بود که ایزد سروش آن را برمی‌انگیخت که آوا برکنند و مردمان را به جنگ با دیو بوشاسب، دیو خواب و تنبلی برانگیزاند.

سحرگاهان خروس بانگ زده گوید:

هان مردم برخیزید، بستایید پاکی و پارسایی را و نفرین کنید دیوها را، این دیو بوشاسب دراز دست که می‌خواهد شما را بخواباند. می‌خواهد جهان زنده و بیسدار را بخواباند. آن دیو به شما گوید: بخواب ای مردنگونبخت، اکنون نه گاه بیداری است. از سه چیز خوب روی بگردان، از اندیشه نیک، گفتار نیک، کردار نیک. و سه چیز بد را روا دار، اندیشه بد، گفتار بد، کردار بد.^{۱۴۱}

بانگ خروس دیو بوشاسب را درهم می‌شکست. برای همین ستودگی خروس بود که ما هرگز خروس را نمی‌کشتیم و به ویژه خروس سپید را بسیار ارجمند می‌نهادیم و در خانه نگاه می‌داشتیم. خروس سپید در خانه، دیوان و کارگزاران اهرمن را که همه از او درهراس بودند با بانگ خود از خانه می‌رانند و مردمان را از بیماری دیوگرفتگی^{۱۴۲} نگاه می‌داشت. هنگامی که خروس بیکاه می‌خواند و بانگ می‌کشید نشان آن بسوس که دیوی و اهرمن زاده‌ای می‌خواهد پای به خانه نهد. اگر خروس در نماز شام بانگ می‌کرد آن را بد می‌دانستیم. آن چنان که بانگ خروس بسوس کیومرث بد آمد.

پس کیومرث برفت، چون از مرز فرزندان خویش بیرون آمد، گاه نماز پیشین بود. یکی خروس سپید دید بر میسان

راه ایستاده ۰۰۰ و ماری پیش خروس آمده آهنگدوی کرد و خروس بر مار می‌تازید و به پیروزی او را همی زد و هرگاه که مار را بزدی بانگ خوش کردی. پس آن دیدار و آن جنگ کیومرث را خوش آمدی. گفت: از مرغان این شگفت مرغی است، بر جفت خویش ایدون مهربان که دشمن را از او دور همی دارد و با او همی جنگد ۰۰۰

پس کیومرث آن مار را بکشت و گفت: به شگون نیک است که من به جنگ دشمن روم و از دشمنان فرزندان آدمی، یکی مار است. این مرغ با مار همی جنگید و این فرخ مرغی است و شگون نیک و داشتن آن بایا ۰۰۰

و مردم پارس بانگ خروس را به نماز شام بد دارند و به شگون نیک ندانند. از آن رو که چون کیومرث را کار به پایان رسید نالان شد. آن خروس که وی را بود، نماز شام بانگ کرد و هرگز بدان گاه آن بانگ نشنوده بودند. همه گفتند چه شاید بودن بدین گاه. چون بنگریدند کیومرث مرده بود. پس از آن روز بانگ خروس را بدان گاه به شگون بد گرفتند تا امروز. خداوندان گفته‌ها گویند: اگر خروس بدان گاه بانگ کند و خداوند خروس، آن خروس را بکشد آن بد از او درگذرد و اگر نکشد در بلا افتد.^{۱۴۳}

من روزی که زمین نداشتم و خانه نمی‌ساختم، بامداد و پگاه بیشتر گرفتار دیو بوشاسب می‌شدم و می‌خوابیدم و بانگ خروس را ارجسی نمی‌نهادم. اما امروز که دیگر دارای زمین شده بودم و خانه می‌ساختم و درخت می‌کاشتم و زمین می‌شخمیدم، هر بامداد با شنیدن نخستین

بانگد خروس از خواب بیدار می‌شدم و دیو بوشاسب را می‌کوبیدم و برمی‌جستم و می‌نوکیدم و می‌خوردم و شتابان خودم را به زمین می‌رساندم. باز سنگ روی سنگ می‌نهادم و دیوار را بالا می‌بردم. ^{۱۴۴} کانه می‌کندم و درخت می‌نشاندم. زمین را می‌شخمیدم و دانه می‌پاشیدم. گیاهان هرز را می‌کندم و جوی می‌کندم و آب را به زمینهای نوآباد می‌رساندم. دامها را می‌چراندم و می‌زایاندم و می‌پروراندم. و همه این کارها در میان دریایی خوشی و شادی و پریش دل و پرواز جان و رامش و آسایش تن انجام می‌گرفت.

سرانجام خانه آنچنان که مهسازان و پس به ما آموخته بودند ساخته شد و ما به خانه شدیم. خوشا از این رویداد شیرین و جان بخش. من هرگز نخستین شبی را که در خانه خوابیدم از یاد نمی‌برم. بیرون باد می‌وزید، اما دیوار سنگی خانه دیگر مانند چادر نمی‌لرزید و گاه از جا نمی‌کند. دیوار استوار بود و ما را در پناه خود گرفته بود. آوای زوزه گرگها می‌آمد، اما دیگر دل من نمی‌لرزید و نمی‌ترسید، پهست دامهای من چنان بود که گرگ را هرگز راهی بدان نبود. باران می‌بارید، اما به درون نمی‌چکید که مهسازان ما بام را به گونه‌ای ساخته بودند که باران روی آن به پایین می‌شارید و می‌ریخت. سرما می‌تازید اما درون خانیزها گرم بود و تن نمی‌چایید. خواب شیرین و آسوده بود، شیرینترین و آرامترین و دلچسب‌ترین خوابی که کرده بودم. خوابی هم که دیدم دیگر خواب گرگ و راهزن و توفان و تگرگ و مردن ماده گاو و شکستن درخت و ریختن کوه و فروپاشی چادر و شکستن پا و دست و پریدن ماری از کمینگاه نبود. خواب دیدم که در جای بلندی ایستاده‌ام ناگهان آب از زیر پای من روان شد و رود بزرگی شد، رودی پهن و دراز که تا چشم می‌دید رود بود و آب، همه می‌گفتند و من شنیدم که آب

از زیرپای من جوشیده است. جلوی در خانه دو خرمن بزرگ گندم پیدا شد، خرمنهایی که من نوك آنها را نمی‌دیدم و گندم به سوی خانه سرازیر شد. در نیمه‌های شب من گهگاه آوای دامها را در پهست کنار خانه می‌شنیدم. اما گویی دیگر آوای دامها دردی از ترس و گرسنگی نیمه شب را نمی‌نمود. دامها سیر و آسوده بودند و آنها هم خوابهای شیرین می‌دیدند، خواب چراگاه و گیاه پُر و رودخانه پُر آب و جفت‌هایی که کنار آنها می‌چریدند و دُمشان را به زیبایی از این سو به آن سو می‌کردند، دُم به تن آنها می‌خورد و دریایی خوشی و انگیزش را به دل آنها می‌ریخت.

کار کشت هم مانند ساختن خانه شیرین و دل انگیز بود. در اینجا نیز کشتکاران ویس به یاری ما آمدند و شیوه کشت گیاهان و درختها و دانه‌ها را به ما آموختند، با چه پاکی دل و گرمی و انگیزه و سَهش دوستانه‌ای.

من هر بامداد با ورزاهایم به کشتزار می‌رفتم. پگاه، بی‌درنگ پس از شنیدن بانگ خروس و راندن دیو بوشاسب. هنگام بهار زمین را با خیشی از چوب و آهن شیار می‌کردم. در آن دانه می‌پاشیدم و رویش ماله می‌کشیدم و آب می‌دادم و چشم به راه جوانه زدن و سبز شدن و شگفتن می‌ماندم. هر روز خوشتر از روز دیگر. زمین را می‌کنندم و در آن نهال می‌نشاندم، نهالی که می‌رفت برای من درخت بساروری گردد. من چونان فرزندم درخت را می‌پاییدم و آب می‌دادم و می‌پروراندم. دامهایم دیگر چراگاه ویژه خود را داشتند و پهستی در کنار خانه، دامها را بامداد به چراگاه می‌بردم و شامگاه بازمی‌گرداندم. بردن و آوردنی که جهانی خوشی به من می‌داد. دامها با آوای زنگوله‌هایشان در چراگاه می‌چریدند و شامگاه با پستانهای پر، چشم به راه من و دوشندگان می‌ماندند. دامها به پهست می‌رسیدند و گوساله‌ها و بره‌های چشم به راه می‌پریدند و شتابان خود را به پستان گرم و پرشیر

می‌سازندند • می‌مکیدند و می‌نوشیدند و یستان را رگد می‌انداختند تا آماده دوشیدن شود • آوای هماهنگد و شیرین دوشیدن شیر برمی‌خاست • همراه با غرش آرام دامها و نوازش گوساله‌ها و بره‌ها • چه شیرین بود آن روزهای خوش که درجهان چیزی زیباتر و دل‌انگیزتر از کار کشت نیست • زمین را کندن و دانه پاشیدن و چشم به راه جوانه ماندن و آنگاه خشک شدن گیاه و درو کردن و کوبیدن و باد دادن و سرن‌دیدن و بار کردن و به آسیاب بردن و آرد کردن و انباریدن و هر روز آرد را به پای‌تنور بردن و پختن و خوردن و دوباره سَر زمین و کشت و کار رفتن • برآستی که زندگی چه شیرین است • زندگی با کار، کار کشت •

ایرانویج، سرزمین و کشور و میهن گرامی ما از کارو کندن و ساختن می‌جوشید • دسته دسته گروه‌های کوچنده از دل بیابانهای سرد به ایرانویج می‌آمدند و به ویسها و زنتوها می‌پیوستند و ویسها و زنتوهای تازه می‌ساختند • ایرانویج نام گرامی و جاودانه میهن و کشور و سرزمین ما بود • ایرانویج زیبا که سرپناه ما در آن بسود و کشتزارها و باغها و دامهای ما در آن بود، و زندگی ما برخاسته و وابسته بدان بود و از آن بود • که اگر ایرانویج نبود ما همچنان آن کوچندگان نکونبخت سیه روزگار کرسنه مانده و آواره گذشته بودیم • ایرانویج سرزمینی بود، با دارشهای بوم‌زادی^{۱۴۵} بسیار، باده ماه زمستان و دو ماه تابستان • رودخانه‌های بزرگدائی تیا و رنگها از کنار ایرانویج می‌گذشتند و آن را سیراب می‌کردند • زمینهای ایرانویج پوشیده از گیاه بود و برای دامهای ما بسیار درخور بود • ما به آسانی می‌توانستیم دامهای خود را در چراگاههای آن بچرانیم و خوراک

زمستانی آنها را نیز بفراهمیم، زمین و خاک ایرانویج نیز کسترده و برای کشت و کار سخت شایسته بود. دستهای پرنوان و اندیشه‌پریار ما می‌توانست درخاک پربار ایرانویج به جنبش درآید و دارشهای شادببخش را به ما ارزانی دارد و ما این کار را می‌کردیم و خاک بسته ایرانویج را با دستهای خود می‌گشودیم و گنجینه‌های گرانبهای آن را از آن خود می‌کردیم.

ایرانویج زیبا بود، سراسر زیبا، زیبای زیبا، باهزار زیبایی. بهار پس از زمستان سرد و دراز، با گل افشانی بی‌پایان، آرام آرام پای به ایرانویج می‌نهاد. دشت و کوه و تپه و دمن پوشیده از سبزه و گل می‌شد، کلهایی با هزار رنگ. نسیم دل‌انگیز آهسته از دل دره‌ها برمی‌خاست و دامن کتان و وزان، دل و جان سبزه و گل و ما را که در میان سبزه و گل بودیم می‌نوازد. با وزش نسیم زخمه برگها برشاخه‌ها می‌آمد و نوای جانبخش خنک خوش دل انگیز را برمی‌کشانید. درختها می‌شکفتند و از دل سبزه تنه درختها جوانه‌های نازک به خورشید خنده می‌کردند و خورشید هم به زمین و به جوانه‌ها می‌خندید و گرمی و دل‌انگیزی ارمغان پرتوش را بیشتر می‌کرد. در دل کوهها، بخها و برفها آرام آرام می‌پوکیدند و با به آغوش کشیدن پرتو خورشید، آب می‌شدند و رو به بستر رودها می‌نهادند. چلچله‌ها و پرنندگان کوچنده از راه دور می‌رسیدند، هیاوگنان و لانه‌سازان و جفت جویان. پرنندگان لانه‌های پارینه خود را می‌یافتند و جفت خویش را می‌نواختند و فرمان سرشت را بدکار می‌بستند و جای تخم‌های کوچک خود را می‌آراستند. تالابها و رودها و دریاچه‌ها پوشیده از پرنندگان رنگارنگ می‌شد و درهرجا و هرسو لانه‌ها برپا می‌شد.

رودخانه‌های بزرگ و گرامی و دیگر رودهای کوچک و دلپذیر ایرانویج، در بهار شکوفان، از آب سرریز می‌شدند و می‌خروشیدند و می‌غلغلیدند و می‌توفیدند و نواهای دل‌انگیز خود را به گوش مسافر

می‌سانیدند. در شبهای بهارِ ابرانویج، هیچ چیزی زیباتر و دل‌انگیزتر از آوای خروش رودخانه و آوای پرندگان شب نبود. نیمه شب که ستاره‌ها می‌درخشیدند و چشمک می‌زدند و باد می‌وزید، خش خش برگ‌درختها بر می‌خاست و به آوای خروش رودخانه می‌پیوست و همراه با تك آواهای پرندگان شب و مرغ شب‌اویز^{۱۴۶} که از گرامیترین مرغها به نزد ما بود و آوایش برای ما شگون داشت، همنوایی^{۱۴۷} زیبا و دل‌انگیز شبانه را پدید می‌آورد.

از میان همه نواها و آواهای شبانه آنچه بیشتر دل مرا می‌نواخت و تارهای ناپیدای جانم را می‌لرزانید و سرمستی و خوشی ویژه‌ای در من پدید می‌آورد، بانگ مرغ شب‌اویز بود. هنگامی که شب‌اویز آوایش را سرمی‌داد من به جهانی رازآمیز و آرام و زیبا فرو می‌رفتم. ماه که در آسمان، آرام به راه خود می‌رفت برابرم چهره دیگری می‌گرفت، فرشته‌ای با موهای زرین نازک پیرامون سروجهره ریخته و با دیدگانی روشن و دل‌انگیز و با نگاهی که مانند شبنم برگ‌گل نازک بسود و هنگامی که به روی من افکنده می‌شد همه ستارگان از آسمان به زمین می‌آمدند و دیده زیبای خود را به من می‌دوختند و به من خنده می‌زدند، خنده‌ای که مانند دمیدن سپیده بامداد بهار در میان ابر پاره‌های ارغوانی زیبا و دلکش بود. مرغ شب‌اویز می‌خواند و شکفتن گلها و ریختن گلبرگ شکوفه‌ها و پاهای کوچک و زیبای دختری که برای چیدن گل به باغ آمده بود برابرم نمایان می‌گشت، با بزغاله سپید و زیبا در آغوش. هنگامی که آن دختر، بزغاله کوچکش را در آغوش می‌گرفت و آواز خوان و خندان، آرام در میان چمن و گلها می‌چرخید، خورشید از رفتن باز می‌ایستاد و با همه گرمی و روشناییش به تماشای آفریده زیبای خویش می‌ایستاد. هر شب شب‌اویز می‌خواند و من همراه با وزش

آرام نسیم به دل دریاچه می‌رفتم، کنار دریاچه روی سنگی می‌نشستم و تَزَنَد^{۱۴۸} آرام آب و شنای دل‌انگیز ماهیها و مرغابیها و غازها و اردکها را می‌نگریستم. براستی که آوای مرغ‌شباویز چه زیبا بود. چه زیبا بود و چه دل‌انگیز بود.

کوههای ایرانویج هم مانند دشتها و رودهای آن زیبا بود. کوههای زیبای سر به آسمان سوده، پوشیده از سبزه و گل و درخت، از دامنه تا چکاد. در چکاد برف سپید زیر پرتو خورشید می‌درخشید و آرام می‌گامید و آرام به جویبارها و رودها می‌ریخت. دره‌های کوهها پوشیده از درخت بود. در میان دره، رودخانه می‌غلغلتید و می‌خروشید و به درختها و به مردمان جان می‌بخشید. در بندابهای کنار رودخانه اردکها و غازها با جوجه‌های زیبای رنگارنگشان می‌شنایبند و نوکهای خود را میان لجنها فرو می‌بردند و خوراک خود را می‌اوباریدند.^{۱۴۹} پرندگان لانه‌های خود را لابلای شاخه‌های درختها می‌ساختند. شامگاه پرندگان هیاهوکنان باز می‌گشتند و در لانه‌های خود و کنار جوجه‌های خود می‌آرمیدند.

کوههای ایرانویج به دیده ما، بزرگ و گرامی بود و بزرگی آنها، هم برای بلندای آنها بود و هم برای آن که چکاد آنها نشستگاه و برخاستگاه ایزدان گرامی ما بود. به ویژه ایزد مهر، که گردونسه‌اش هر بامداد از بالای کوه هرا بر می‌خاست. با چهار اسب سپید که گردونه را از این سوی آسمان به آن سو می‌کشاندند.

بارانهای بهاری ایرانویج نیز زیبا بود. بهار، باران همه‌جا را می‌شست و می‌آراست و رنگین‌کمان زیبا را به گردن آسمان می‌آویخت. رنگین‌کمان چشمها را می‌نواخت و نگاههای شادمانه و شگفت زده ما را به خود می‌کشید.

ماه آسمان ایرانویج هم در شبها هزار زیبایی داشت. شبهای آرام، ماه راه دراز هر شبهاش را می‌پیمود و کرد زرین چهره‌اش را به همه‌جا می‌پاشید و رازهای دل خود را به مردمان می‌رسانید.

چه زیبا بود کوچه باغهای ایرانویج. کوچه باغی میان دیوارهای کاهکلی، از پس دیوارها شاخه‌های درختها و گلها نمایان بودند و آوای شرشر آبی که در جویهای باغ روان بود به‌گوش می‌رسید. همه‌جا سبز و رنگین بود و از همه‌جا بوی زندگی و شکوفایی برمی‌خاست. با هزار نمود و با هزار زیبایی، آسمان آبی با پاره ابرها از لابلای شاخه‌های درختها، پرواز پرندگان در آسمان، آوای جفت جویانه دامها و آوای فراخوانی پرنده‌ها و تپیدن دلها، دلی، چونان زورقی در دریای شور زندگی با نسیم انکیزش و سہش گرم، که چون بوی گلی می‌شنید از دست رفته و پریشان، خروشان و جوشان، خاموش و گویان، غمزده و شادمان و افتان و خیزان به‌سوی گل می‌شد و گوهر هستی و زندگی خویش را به‌پای آن می‌ریخت، تا دوباره نسیمی همساز برخیزد و دوباره بادبان برافرازد و دوباره در میان خیزابهای گرم و دل‌انکیز، راه هرروزه خود را بپیماید و نوای هر روز خود را بنوازد و شامگاه دوباره جوشیده و خروشیده به جایگاهش بازگردد.

تو ای ایرانویج،

ای ایرانویج زیبا که نخستین بار سینه زیبای خود را کشودی و ما شبانهای خسته از راه رسیده را به آغوش خود گرفتی و فشردی و ما را زیر سرپناهای گرم و آرام خود جای دادی، ما را پذیرفتی و از ما کوچندگان ناآسوده ناگد^{۱۵۰} نابسامان پریشان سرگردان گرسنه تشنه، مردمانی ماندگار و شاروند ساختی. دستهای ما را گرفتی و ما را پروراندی، اندیشه ما را کشودی و با یاری چيستای گرامی به ما دانش

آموختی و زندگی تازه را فرادید ما نهادی، دل خود را کشودی و گنجهای نهفته خود را به ما نمودی.

ای ایرانویج گرامی، ای سرزمین زیبا و جاودانه ما که تا جهان هست و خورشید هست و زمین هست و مردمان هستند تو نیز هستی و چستی و نام تو که چستی و نام ایرانی است پر تو خواهد بود. با مرزهای جاودانه که هیچ نیرویی و هیچ دستی را توان دگرگون ساختن آن مرزها نیست. مرزهای تو همیشه همان مرزهای بیست که نخستین کوچندگان، آن را و بیچیندند و برای نگاهداری آن به جان کوشیدند و جنکیدند. خاک تو نیز چنین است، خاک زیبایی که ما برای نخستین بار بر آن گام نهادیم و نخستین پی دیوار خانه‌های خود را در آن ریختیم و نخستین دیوار را برافراشتیم. خاکی که در آن نخستین دانه را کاشتیم و نخستین نهال را نشانیدیم.

جاودان بمان ای ایرانویج، ایران زیبا.

جاودان بمان ای ایرانویج، ایران زیبا.

هنگامی که ما به ویر رفتیم و ماندگار شدیم و نخستین زندگی ماندگاری خود را آغازیدیم، آغاز روزگار جمشیدی، روزگار همزادی خورشید بود. روزگار خوشی که در آن زندگی مردم در ایرانویج چنین بود:

"در پادشاهی جم نامور نه سرما بود و نه گرما. نه پیری بود نه مرگ، نه رشک دیو آفریده، تا زمانی که جم برازنده پسر ویسونگهان پادشاهی می‌کرد، پدر و پسر هر یک با چهره‌های پانزده ساله زندگی می‌کردند."

جمشید در زمان خوش شهریاری خود :

چارپا را ، آدم را نمردنیسی ، آب را ، روییدنیسی را
 نخشکیدنیسی ، خوراکی را ، خوردنیها را نکاستنیسی
 ساخت .^{۱۵۱}

در روزگار خوش و درخشان و تابان و زرین جمشیدی و در روزگاری
 که ایرانویج پوشیده از چراگاههای گسترده و رمه‌های بزرگ بود ، بهار
 جاودان بود و زمین بارور و بر زمین بارور و سبز ، گاوان تنومند و
 گوسفندهای پریشم و اسبان تیزتک در چرا بودند . همه مردمان در کار
 و کوشش و در جنب و جوش بودند . از گرسنگی و تشنگی نشانی نبود
 و زندگی سرشار بود . آبهای روان زمینهای ما را سیراب می‌کرد و
 خورشید درخشان با گرمایش زمینهای ما را برای رویش هر گیاهی
 و دانه‌ای و میوه‌ای آماده می‌ساخت .

در این روزهای خوش ، جمشید هر بامداد دست به آسمان
 برمی‌افراشت و خورشید و مهر و آناهیتا و همچنین ایزد گئوش^{۱۵۲}
 را که نگهبان چارپایان بود می‌ستود و برای بهزیستی و گسترش ایران
 از او یاری می‌جست :

" ای آناهیتای پاک و ای ایزد گئوش و تو ای اندروای
 زبردست ، به من این کامیابی ده که من بر همه کشورهای
 شهریار گردم .

به همه دیوان و بر مردم ،
 به همه جادوان و همه پریها ،

به همه کاویها و کریانهای ستمکار،
 که من دیوها را از خواسته و سود و از فراوانی و گله
 و از خشنودی و سرافرازی بی بهره سازم،
 من برای مردمان گله پرواری فراهم سازم،
 که من آفریدگان را از همه سیوها برهانم،
 که من آفریدگان را از گرسنگی و تشنگی دور بدارم،
 که من از آفریدگان پیری و مرگ را دور بدارم،
 که در زمان هزار زمستان از آفریدگان باد گرم و سرد را
 دور بدارم،

این کامیابی را به من ده که من در میان همه زاده شدگان
 فرهمندترین گردم،

که من در شهریاری خود چارپایان و انسان را نامیرا
 کنم،

آبها و گیاهان را خشک ناشدنی سازم تا مردمان خوراک
 زیان ناپذیر خورند.^{۱۵۳}

روان را سوی روشنی ره کنم
 در نام جستن به گردان سپرد
 چو خود و زره کرد و چون جوشنا
 همه کرد پیدا به روشن روان
 ببرد و از این ساز بنهاد گنج
 که پوشند هنگام جنگ و نبرد
 قصب کرد پرمایه دیبا و خز
 به تار اندرون پود را بافتن

بدان را ز بد دست کوتاه کنم
 نخست آلت جنگ را دست برد
 به فرکئی نرم کرد آهنها
 چو خفتان و چون درع و برگستوان
 بدین اندرون سال پنجاه رنج
 دگر پنجه اندیشه جامه کرد
 ز کتان و ابریشم و موی و قز
 بیاموختشان رشتن و تافتن

گرفتند از او یکسر آموختن
 زمانه بدو شاد و او نیز شاد
 به آب آندر آمیختن خاک را
 سبک خشت را کالبد ساختند
 نخست از برش هندسی کار کرد
 چو ایوان که باشد پناه ازگزند
 همی کرد زو روشنی خواستار
 چو یاقوت و بیجاده و سیم وزر
 شد آراسته بندها را کلید
 که دارند مردم به بویش نیاز
 چو عود و چو عنبر و چو روشن گلاب
 در تندرستی و راه گزینند
 جهان را نیامد چنو خواستار
 ز کشور به کشور برآمد شتاب
 ندید از هنر بر خرد بسته چیز

چو شد بافته شستن و دوختن
 چو این کرده شد سازدیگر نهاد
 بفرمود دیوان ناپاک را
 هر آنج از گیل آمد چو بشناختند
 به سنگد و به گچ دیو دیوار کرد
 چو گرمابه و کاخهای بلند
 ز خارا گهر جست یک روزگار
 به چنگ آمدش چندگونه گهر
 ز خارا به افسون برون آورد
 دگر بویهای خوش آورد باز
 چو بان و چو کافور و چون مشک ناب
 پزشکی و درمان هر دردمند
 همه رازها نیز کرد آشکار
 گذر کرد از آن پس به کشتی برآب
 چنین سال پنجه بورزید نیز

در این روزگار خوش ایزدان خواست ما و آفرینگان جمشید را
 می پذیرفتند و ما را از زندگی سرشار و شیرین کامیاب می کردند.
 ایزد آرت که ایزدنگهبان خواسته و دارایی بود در جهان مادی خواسته
 و دارش و شکوه و خوشی دینداران از پرتو او بود و توانگری از
 درستکاری و پارسایی از او بود، ما را در پرتو نگاهبانی خود از همه
 دارشها برخوردار می کرد.

آرت و نگهبان، آرت نیک و خوب به خانه ها فر و شکوه می بخشید و
 هر که هر چه به دیگران می داد آرت بزرگتر از آن را به خانه او
 باز می گرداند. آرت همچنین پاسبان گنجینه پارسایان بود. آرت خواسته
 نیکان را نگاه می داشت و پشتیبان کسانی بود که خواسته خود را به راه

نیک می‌دادند. ارت نیکان را از گزند دشمنان آنها بازمی‌داشت. ارت ایزد پاداش و کیفر نیز بود و به نیکان پاداش می‌داد و بدان را به کیفر می‌رسانید. ارت همکار سروش بود و از یاری این دو باهم بود که از خانه پارسایی که دل به نیکی و راستی سپرده بود دیوها رانده می‌شدند، پریها رانده می‌شدند و همه در بایستهای خوشی و آسایش یک خاندان پارسا آماده می‌گردید.

ارت به چهر و پیکر دختری زیبا، دختر زیبای درخشان بسیار نیرومند و خوش اندام و کمربند بلند بسته و راست بالای باشکوه و آزاده نژاد و پیروز در نبرد با هموردان، به خان و مان پارسایان پای می‌نهاد. ارت درمانگر و چاره ساز بود و چاره و درمان آنها و جانوران و گیاهان با او بود و ستیز با دیوها و مردمان بدخواه نیز با او بود.

ارت پاداش واپسین را نیز می‌داد و نیکان را از پاداش بایسته برخوردار می‌کرد. ارت به مردمان آسایش می‌بخشید و به ستوران خوراک خوب ارزانی می‌داشت.

از یاران نزدیک ارت ایزد " پارتی " بود. پارتی که مانند ارت مادینه بود، معنی فراوانی و دارش و بخشش و جوشش را داشت و نگهبانی گنجها و ثروتها نیز با او بود. پارتی که خود ایزد چستی بود با بخشش خود تنها را چست می‌کرد و به مردمان چالاک می‌داد. ارت دختر اهورامزدا و خواهر امشاسپندان و دارای خرد سوشیانسها بود، سپندارمذ، اسفند، مادر، و سروش و رشن و مهر برادرانش و ایزد دین خواهرش بود.

ارت نگاهبان پارسایی و زایش زنان بود، و می‌خروشید و گلیه می‌کرد از زنی که فرزند نیاورد و یا زنی که بچه بیگاند^{۱۵۲} که آمیزش با

چنین زنی را نابایا می‌دانست و همچنین می‌خروشید و گِلِه می‌کسرد
 از زنی شوهردار که از بیگانه آبتن گردد و از مردی که به‌زور دختری
 را از راه به در برد و آبتن کند و او را به زنی نگیرد.
 ما هنگام راندن رمه‌های بزرگد خود به چراگاهها و رسیدن به
 کشتزارهای خود سرود ویژهٔ ارت را می‌خواندیم و ارت نیک را
 می‌ستودیم:

" ارت نیک را می‌ستاییم،

شهریار خوب بزرگوارِ خوب بالا را،

کسی که چرخهای گردونه‌اش خروشنده است و نیرومند،
 سودبخشنده است و درمانگر و بسیار هوشمند و بسیار
 تواناست، دختر اهورامزدا و خواهر امشاسپندان است.
 کسی که با خرد سوشیانسها فراز آید و به آن کسی که او
 را کامروا ساخته خرد سرشتی بخشد. برای فروغ و فرش
 ما او را با ستایش بلند می‌ستاییم، او را با ستایش خوب
 و با زور و با هوم آمیخته با شیر و با برسم و با زبان
 پرخرد و سخن سپند و با گفتار و کردار راستین می‌ستاییم.
 ای ارت نیک، ای ارت زیبا، ای ارت درخشان، ای کسی
 که با فروغ خود شادمانی افشانی، ای ارت، تو ای کسی که
 فرّ نیک بخشی، به مردمانی که تو همراه آنانی، از خان
 و مان آنان بوی خوش برآید، به خان و مانی که تو پای
 برآن فرونهی، به آن خان و مان رای سازگار و دوستی
 دراز فراز آید، مردان در کشور پادشاهی کنند، با خوراک
 فراوان، در خان و مان آنان خوراک انبار شود و بوههای
 خوش بلند گردد و بسترگاههای گسترده و دیگر خواسته‌های
 فراوان فراهم آید، آن مردمانی که تو همراه آنان باشی،

بهراستی خوشا به کسی که تو یارش باشی، ای ارت نیک،
و همچنین یار من باش تو ای دارشمنند، ای نیرومند.
کسانی که تو همراه آنان باشی ای ارت نیک: خانه‌هایشان
برپاست، خوب ساخته شده، با ستونهای پایدار. براستی
خوشا به کسی که تو یارش باشی، ای ارت نیک و همچنین
یار من باش تو ای دارشمنند، ای نیرومند. تخت‌هایشان
برپاست، خوب گسترده شده، خوشبو، خوب ساخته شده،
با بالشهای آراسته، با پایه‌های زرین، کسانی که تو
همراه آنان باشی، ای ارت زیبا، و همچنین یار من باش
تو ای دارشمنند، ای نیرومند.

زنان گرامی و دل‌بند آنان روی تخت‌های زیبا با بالشهای
آراسته خود آرمیده‌اند و خود آراسته‌اند با دستبند و
گوشواره چهارگوشه برای نمودن آویزان، و گردنبند
زرنشان و این سخنان گویان: چه هنگام خانه خدا به سوی
ما خواهد آمد؟ چه هنگام او از ما شاد گشته و از تن ما
بهره‌مند خواهد شد؟ زنان کسانی که تو همراه آنان باشی
ای ارت نیک، بهراستی خوشا به کسی که تو یارش شوی
و همچنین یار من باش تو ای دارشمنند، ای نیرومند.

دختران آنان نشسته، پای آورنجنها به پا کرده، کمربند
به میان بسته، با تن زیبا و انگشترهای بلند و تن
به اندازه و زیبا که برای بیننده خوشی آور است. دختران
کسانی که تو همراه آنان باشی ای ارت نیک، بهراستی
خوشا به کسی که تو یارش شوی و همچنین یار من باش تو
ای دارشمنند، ای نیرومند.

اسبهای تند و هراس انگیز تیزتکشان گردونه تندرو با
چرم نرم به گردش درآورند، مردان سرودگر دلیر با نیزه

سرتیز، اسب چُست گردونه را بگردانند، آن سرودگر
 دارنده نیزه سرتیز دسته بلند از دور زنده با تیر چُست
 پَران هم‌آورد را از پشت سرپی کند و دشمن را ازپیش رو
 براندازد. اسبهای کسانی که تو همراه آنان باشی ای
 ارت نیک، بهراستی خوشا به کسی که تو یارش باشی،
 همچنین یار من باش تو ای دارشمن، ای نیرومند.
 شتران هراس انگیز کوهان بلند بسیار گستاخشان از
 روی زمین برخاسته برانگیخته با یکدیگر بستیزند، شتران
 کسانی که تو همراه آن باشی ای ارت نیک، بهراستی خوشا
 به کسی که تو یارش شوی، همچنین یار من باش ای
 دارشمن، ای نیرومند، بهسوی من بنگرو بر من ببخشای،
 ای ارت، ای ارت بزرگوار نیک آفریده خوب چهره ای
 ارت نیک، ای درمیان ایزدان ستوده‌ترین، " ۱۵۵

ما روبه سوی خورشید و مهر و ستایشگر ایزد زیبای ارت که زندگی
 تازه و سرشار از خوشی به ما بخشیده بود، با ورزاهای خود به
 کشتزارهای خود می‌رفتیم. زمان، زمان سازگاری و ساختن و آفریدن و
 زمان سرشاری و شادمانی و خوشی و رامش، و زمان سرودها و آوازا و
 ترانه‌ها و نگاره‌ها، زمان هنر و جوشش هنر بود. زمان دانش و کاوش
 گیتی و زمین و دستیابی به رازهای آن بود. زمانی که ما با خود و با
 خدای خود و با سرزمین خود و مردمان پیرامون خود و با همه‌چیز
 سازگار بودیم و سازگاری، پیا و روان ما را آرام، مغز و اندیشه ما را
 جوشان، دل ما را برای مهرورزی و لبان ما را برای خنده‌های خوش و
 پیوسته آماده می‌داشت.

ما به زمینی پای می‌نهادیم، زمینی خشک و بی بر، خار همه‌جسا را پوشانده بود و جانوران گزنده همه‌جا می‌جنبیدند. ما کار را می‌آغازیدیم و ابزار آهنین ما که برای ما سخت گرامی بود به‌کار می‌افتاد، بیلها و کلنگها و خیشهای ما به جنبش درمی‌آمد و زمین سخت با بازوان ما شکافته می‌شد. ورزهای پرتوان ما که خیش را به این سو و آن سو می‌کشانند زمین را می‌شکافتند و برای دانه افشانی می‌آمییدند. خارها کنده می‌شدند و سنگها برده می‌شدند و بر زمین شخم زده هموار یکدست آماده، رده زیبای درختها کاشته می‌شد. دانه‌ها افشانده می‌شد و بوته‌های گوناگون در زمین جای می‌گرفت. زمین خشک بی بر خارستان پر گزنده، باغ و کشتزار و چراگاه و جای خان و مان می‌شد و از هرسو غوغای خوش مردمان و آوای بازی کودکان و بانگ خوش خروس و آواز پرندگان و پارس پیوسته سگان و آوای نسی شبانان برمی‌خاست. پرندگان به باغ که زمانی جز خرنده و گزنده در آن نبود روی می‌آوردند و بر شاخه درختها می‌نشستند و لانه می‌ساختند و همراه با جنب و جوش ما، آنها نیز زندگی تازه خود را در کنار ما می‌آغازیدند.

چه زیبا بود کار ساختن و آفریدن، که روانها را می‌پالود و دلها را به شادمانی و مهر و رامش و اندیشه را به فروزش و به پوییش و بسه آفرینش می‌کشانید و می‌آراست.

در این زمان فرخنده بود که ما برای نخستین بار در زندگی خود خوشی سیری و سرشاری را دریافتیم. زمانی بود و زمان بسیار درازی بود که ما گرسنه بودیم. گرسنه همیشه. دامهای ما انسلك بود و چراگاههای ما کم و آنچه ما از زمین و از دامهایمان به دست می‌آوردیم ما را سیر نمی‌کرد. ما پیوسته نیازمند بودیم و درد نیاز و درد گرسنگی تن و جان ما را می‌کاهید. ترس و دلهره نداشتن، چنگ در جان ما می‌انداخت که امروز که چیزی می‌خوریم نگران فردا بودیم که آیا

چیزی خواهیم داشت و بسیار فرداها می آمدند که ما چیزی نداشتیم، تهیدست و دردمند، چنگد به زمینها می کشیدیم و پستان دامها را می فشردیم و درختها را می تکاندیم و همه جا را می جستیم و می گشتیم و چیزی برای خوردن نمی یافتیم و به ناچار به شبانان دیگر رومی کردیم. شبانانی که چون ما گرسنه بودند. ما با خواری و شکستگی و مانند کسی که انگشت به سوراخ مار می کند دستهای خود را پیش می بردیم و چیزی می خواستیم و چیزی می گرفتیم و وامی بر وامهای ما فزوده می شد که ما می باید آنچه را که گرفته ایم روزی به شبانهای گرسنه دیگر پس بدهیم. سنگینی وام و داشتن بار وام، پشت ما را می شکست. ما پیوسته بدهکار یکدیگر بودیم. ما می باید هرچه را که به دست می آوردیم، نیمی را بخوریم و نیمی را به دیگری بدهیم. برآستی ما را روزی نبود که در آن شادمانه از خواب برخیزیم و شادمانه به خواب رویم. هرچه بود رنج دردناک و بی پایان سخت بودن زمین و کم بودن گیاه و کم بودن دام و خشک بودن پستان دامها و تهی بودن دستها بود. برآستی چه روزگار سخت و دردناک و جانفرسایی بود، روزگاری که ما هیچ چیز نداشتیم، نه خانه و سرپناهی داشتیم، نه زمینی و نه کشتزاری و نه بستر گرمی و نه زیستگاهی. هرچه بود کوچ بود و تلاش دردناک و بی پایان بود و ترس بود و گرسنگی بود و غم بود و خواری و شکستگی بود و آسفتگی و درهمی و درد و رنج بود.

و امروز، زندگی به ما چهر دیگری نموده بود. زمینی را که می کاشتیم دیری نمی گذشت که بر آن را برمی داشتیم. درختی را که به زمین می نشانیدیم، سالی چند نگذشته میوه اش را می چیدیم. پستان پر دامهایی را که در زمینهای پر گیاه می چرانیدیم می دوشیدیم و شادمانه می نوشیدیم. دستهای ما گشوده و پر شده بود و شکمهای ما برای نخستین بار خوشی سیری را دریافت کرده بود. ما دیگر روزی را به خود نمی دیدیم که هیچ چیز نداشته باشیم. دیگر آن روزهای شوم و تاریک

و دردناک و پلید نداشتن و هیچ چیز نداشتن و گرسنه بودن و زمانی
 دراز گرسنه ماندن سپری شده بود. به هر سو روی می‌کردیم، زمین به ما
 می‌خندید و بر و میوه و بار دل انگیز و زیبای خود را به ما می‌نمود
 و می‌سپرد.

ما کار می‌کردیم، از بامداد تا شام و کار چنان خوشی و شادی و
 رامشی به دل ما می‌ریخت که آن را مرز و اندازه نبود. کندن و کاشتن
 و شخمیدن و سنگ‌روی سنگ‌نهادن و کلنگ‌به زمین زدن و خیش را به
 زمین کشیدن و بار را از این سو به آن سو بردن و دامها را چرانیدن و
 دوشیدن و هزار کار دیگر دریایی خوشی و شادی به دل ما می‌ریخت.

در آن روزگار خوش، وارونه روزگار پیشین، در دل کسی ترسی نبود
 و چون چنین نبود دیگر زبان کسی به دروغ و نادرستی نبود و گرد و
 تیرگی خواری نیز بر چهره کسی نبود و تازش اهرمن هم نبود که
 اهرمن، خانه در دل‌های ترسیده و روان‌های خوار شکسته دارد و جایی
 که ترس و خواری نباشد اهرمن هم نباشد. در آن روزگار شیرین بود که
 ما خوشی نترسیدن و خوشی خوار نبودن را دریافتیم و دانستیم که
 ترس و خواری سرچشمه همه بدیها و پلیدیهاست و هر جا که ترس
 و خواری باشد و هر چیزی که ترس و خواری آورد پلید و شوم و سیاه و
 ویرانگر و تباهنده است.

در آن روزگار فرخنده مزه شیرین دیگری که ما می‌چشیدیم و به جان
 و به دل می‌چشیدیم مزه شیرین و بسیار شیرین پیروزی بود. پیروزی هم
 در پهنه کشتزارها و در نبرد با خار و خس و سنگ و کوه و آب و مرداب
 و جانوران گزنده و درنده و با سرما و گرما و هم در پهنه جنگ با
 بیابانیان دیو سرشتی که به انگیزه راهزنی و دزدی و آگد^{۱۵۶} بودن و
 بیابانی بودن و آثورون^{۱۵۷} بودن و پست بودن به ما می‌تاختند. ما که

اسبهای بسیاری را رام کرده و به زیر ران کشیده بودیم و کردونه ساخته بودیم و کردونه جنگی ساخته بودیم و جنگ افزارهای آهنین و کاری بسیار ساخته بودیم، با دشمنان خود می‌جنگیدیم و پیروزمانده آنها را می‌راندیم.

پیروزی به هنگامی که در برابر فراپرس تازه نهاده می‌شدیم و با اندیشیدن و بسیار اندیشیدن و پژوهیدن فراپرس را می‌گشودیم و سه گنجینه دانش خود یافته تازه‌ای می‌افزودیم. زمانی که دل دستخوش سہش و خواستن می‌شد دست به ساز می‌بردیم و آهنگی تازه که سہش دل ما را بنمایاند، می‌آفریدیم. زمانی که یک مشت گل رس را به آوند دلخواه خود درمی‌آوردیم. همه اینها و هزار پیروزی دیگر روان ما را می‌شکفت و سرشار و شاداب می‌کرد و می‌آراست. هم در پهنه زندگی و هم در جنگ، پیروزی به ما خوشی بی‌پایانی می‌داد.

در آن روزگار پیروز که پیروزی، روانهای ما را آرام و آراسته و پیهای ما را نیرومند و دل ما را شاد کرده بود، ایزد سپند و بزرگ ما که به ما پیروزی می‌داد و ما پیروزیهای خود را از او می‌دانستیم و برای پیروزیهای خود از او یاری می‌گرفتیم. ایزد "ورَهْرَام" ، "بهرام" ایزد پیروزی بود. ما ایزد بهرام را در آسمان می‌دیدیم که در گاههای گوناگون سال هر بار با چهری زیبا که نماد و نمایشگر پیروزی بود درمی‌آمد. ما برای ایزد بهرام سرودی بس دلکش داشتیم که هنگام آغاز کار و هنگامی که می‌خواستیم در کاری و در چیزی پیروز گردیم آن را می‌خواندیم و از ایزدگرامی خود، ایزد بهرام درخواست یاری می‌کردیم.

می‌ستاییم پیروزی اهورا داده را .

کرده^{۱۵۸} یکم

" آنگاه پیروزی اهوراداده برای نخستین بار به پیکر باد تندتاز مزدا داده و فرّ نیک مزدا داده در آمد و با خود فرّ مزدا داده را که درمان بخش و نیروافزاست بیاورد و این چنین گویان:

در دلاوری دلاورترینم، در پیروزی پیروزترینم،
در شکوه مندی شکوه مندترینم، در بخشندگی
بخشنده ترینم، در سودرسانی سودرسانترینم،
در درمان بخشی درمان بخش ترینم.

این چنین می‌شکنم دشمنان را و همه دشمنان آسیب رسان
را، همه مردمان کژاندیش و جادویان و پتیارگان و کور دلان
و کور دلان را.

برای فرّ و شکوهی که پیروزی اهوراداده دارد
می‌ستاییم با سرود رسا او را و برابر نخستین آیین
اهورایی و با آب زور و با هوم آمیخته به شیر و با برسم
و با سخن بخردانه و با سخنان سپند دل آگاهانه اهورایی
و با گفتار و با کردار و با آب زور و سخنان درست
گفته شده.

می‌ستاییم مردان و زنانی را که از میان همگان رفتار
نیکتری دارند و نیکی آنها از سوی آفریدگار پاک داوری
می‌گردد.

کرده دوم

آنگاه پیروزی اهوراداده برای بار دوم تازان، سه پیکر
گاو نر زیبای زرین گوش و زرین شاخ در آمد که بر شاخهای
آن نیروی خوش ساخته پیروزی اهوراداده نشسته بود. این
چنین فرّ نیک مزدا داده را آورد، فرّ نیک مزدا داده
درمان بخش و نیرومند را.

کرده سوم

آنگاه پیروزی اهورا داده برای بار سوم تازان، به پیکر اسب سفید زیبا با گوشهای زرین و زین زرین که بر پیشانی او نیروی خوش ساخته، پیروزی خوش پیکر اهورا داده نشسته بود در آمد.

کرده چهارم

آنگاه پیروزی اهورا داده برای بار چهارم تازان به پیکر شتر نیرومند بارکش و رام و راهوار و آموخته و فرارونده در آمد، شتری در میان مردم که از میان همه شتران نری تخم ریز نیرومندترین است و با کشش به شترهای ماده درمی آید. شتران ماده در پناه چنین شتر ستبر پای درشت کوهان تیزبین و بلندبالای نیرومند بهتر نگاهداری می شوند. در شب تیره چشمهای تیزبین او دور را می بیند. او کف سپید می باشد و خوب و استوار مانند فرمانروای نیرومندی می ایستد و به هر سو می نگرد.

کرده پنجم

آنگاه پیروزی اهورا داده برای بار پنجم تازان در پیکر گراز نر زیبای تیزدندان جنگنده و تیزچنگ و دشمن شکن و فربه و غرآن و ستیزنده و به هر سو تازان در آمد.

کرده ششم

آنگاه پیروزی اهورا داده برای بار ششم تازان در پیکر جوان پانزده ساله فروغمند روشن چشم و پاشنه کوچک و زیبا در آمد.

کرده هفتم

آنگاه پیروزی اهورا داده برای بار هفتم تازان در پیکر

مرغ شاهین نیرومند که با بالهای گسترده به پایین سرازیر می‌شود و به شکار روی می‌کند و آن را می‌زند درآمسد . مرغی که تندروترین و سبک و بلندپروازترین پرندگان است و چونان تیر تیزرو می‌پرد . او به هنگام سپیده دم و در تاریک و روشن که خورشید برندمیسه به پرواز درمی‌آید . در ستیغ کوههای بلند و در ژرفای کوهها و در بالای درختان گوش به آوای پرندگان می‌دارد .

کرده هشتم

آنگاه پیروزی اهوراداده برای بارهشتم تازان به پیکر قوچ زیبای پیچیده شاخ درآمد .

کرده نهم

آنگاه پیروزی اهوراداده برای بار نهم تازان به پیکر گوزن جنگی زیبای با شاخهای تیز برآمد .

کرده دهم

آنگاه پیروزی اهوراداده برای باردهم تازان در پیکر پهلوان زیبای باشکوه مزدا داده با دشنه‌ای دسته زرین و آراسته و تاب خورده به گوهری درشت درآمد .

می‌ستاییم پیروزی اهوراداده را که نیروبخش، مرگآور، سازنده، نگاهدارنده دوستی و همیشه پابرجاست، سرچشمه راستی است و می‌بخشد زور بازو و تندرستی و آسایش تن و سوی چشم .

می‌ستاییم پیروزی اهوراداده را . پیروزی اهوراداده، پیرامون این خانه را با فر خود فراگیرد، همان گونه که سیمرغ و ابرهای پراز آب بر ستیغ کوههای بلند سایه می‌افکنند .

اگر مردم با شایسته‌ترین ستایشها و نیایشها و باراستی

بهترین پیروزی اهوراداده را بستایند • پس سه کشور
ایران لشکر فرا نرسد • سختی و خوره و فریب نرسد و
گردونه‌های جنگی و درفشهای افراشته نرسد •
ما پیروزی اهوراداده را می‌ستودیم و ستایش ما از پیروزی
اهوراداده برای آماجهای زیر بود :

پیروزی اهوراداده را می‌ستاییم • دلیری برای زندگی،
دروغ برای زندگی، گفتار خوب برای زندگی، پیروزی
برای زندگی، خوراک برای زندگی، پوشاک برای زندگی،
کشت و ورز برای زندگی • آن را برای زندگی ما
بیفزای " ۱۵۹

از میان همه رویدادهای فرخنده‌ای که در آن زمان برای ما رخ
می‌داد • این یکی از همه فرخنده‌تر بود • آمدن ارمغان خورشید به
سرزمین ما، اسب سپید خورشید •

بامداد بود و بهار بود و نسیم خنک از دل دره‌ها می‌وزید • دشته‌ها
و کوه‌ها و دامنه‌ها و همه‌جا پوشیده از سبزه و گل بود، زمین زندگی
تازه و زیبای خود را آغازیده بود • شکوفه‌ها بر سینه این زندگی تازه،
رنگارنگ و دل انگیز نمایان بودند •

ما مانند هر روز در پهنه کشتزار سرگرم کارهای خود بودیم،
شخم زدن زمین و کاشتن درخت و کندن گیاهان هرز و چراندن دامها •
ناگهان آوای درهم و کوبنده سم و آوای دلکش شیپه اسبها
برخاست • ما با این رویداد آشنایی بسیار داشتیم، آمدن گله‌های

اسبهای نارام که ما بیدرنگد به سوی آنها می‌شنافتیم و با فنهایی که می‌دانستیم آنها را می‌گرفتیم و به ستورگه می‌بردیم و کار شیرین و دشوار رام کردن آنها را می‌آغازیدیم.

این بار هم يك کله اسب نارام بود، تازان و خروشنده و پیشاپیش اسبها، اسبی درشت اندام و یکدست سپید و در بالاترین مرز زیبایی و درخوری اندام. اسب سپید پیشاپیش دیگر اسبها با سر افراشته می‌تازید و شیهه دل انگیزش را می‌پراکند. اسب سپید چنان زیبا و چنان دل انگیز و چنان گیرا بود که گویی همه زیباییهای جهان را روی چهار سم او نهاده بودند. ما تا آن روز اسبهای بسیاری دیده بودیم و اسبهای بسیاری را گرفته و رام کرده و به زیران کشیده بودیم. اما تا آن روز هرگز چنین اسبی به این زیبایی و به این تندتازی و به این تناوری و به این کشیدگی و به این اندازه هماهنگی اندام ندیده بودیم.

پدرم با دیدن اسب و همزمان که به بالاترین مرز انگیزش و ستایش رسیده بود جلو دوید و با دیدن چشمهای پرفروغ اسب و پاهای کشیده و کردن برافراشته و یالهای ریخته و دم افشان و تن برومند و انسدام زیبای آن با شادمانی و بی آن که خود بخواهد و با انگیزشی که آوایش را به لرزه درآورده بود فریاد کشید: "اسب سپید خورشید" و برآستی گویی اسب سپید، همان اسبی بود که با سه اسب سپید دیگر هر روز گردونه خورشید و مهر را درآسمان می‌کشند و تشر زیبا سوار بر آن با اپوشه دیو می‌چنکد و آن را از میدان بدر می‌کند. همان اسبی که در سرودهای ما و در نیایشهای ما و به ویژه در سرود "مهر نیایش" و "خورشید نیایش" از آن یاد می‌شود.

پدرم و همه ما با دل بستگی و انگیزش و شادمانی و دل تپنده، آرام آرام به سوی اسب رفتیم و پدرم کمند را آماده کرد. اما اسب چنان باهوش و چنان تیزتك بود که هنوز پدرم دستش را تکان نداده، مانند

تیر جهید و با دیگر اسبها تازید و به بالای تپه رفت و از دیده‌ها
 نهان شد. ما در اندیشه اسب فرورفتیم و برای ازدست دادن آن دریغ و
 افسوس خوردیم و با اندوه به کشتزار بازگشتیم.

همه ما دیگر تاب ازدست دادیم. دیگر از آن روز زندگی و اندیشه
 و گفتگوی ما آن اسب شد، ما از بامداد تا شام دشتها و کوهها را
 درمی‌نوردیدیم و چشم به دیدار دوباره اسب می‌داشتیم. همه‌جا را
 می‌گشتیم و در خورنشین^{۱۶۰} روز با افسوس و دریغ و با امید به این‌که
 فردا اسب را ببینیم به خانه باز می‌گشتیم.

روزی دیگر فرارسید. روزی بس فرخنده و دلکش، ما چشم به بالای
 تپه‌ها و کرانه دشتها داشتیم که باز آوای درهم‌سم و شیهه اسبها
 برخاست و دیری نگذشت که گله اسب نمایان شد و پیشاپیش گله،
 اسب سپید خورشید، باز همانگونه زیبا و دل‌انگیز و تندتاز و سرفراز.
 ما براستی بر این کمان بودیم که این اسب، همان اسب سپید خورشید
 است و در شکفت بودیم که چگونه اسبی که می‌باید گردونه خورشید
 و مهر را در آسمان بکشد، گردونه خود را رها کرده و به زمین و به
 کشتزار ما آمده است و چرا آمده است؟ آیا خورشید از ما خشنود
 گردیده و ارمغان ویژه‌ای برای ما فرستاده است و آیا همین اسب
 خود ارمغان خورشید است؟ چون ما می‌دانستیم همانگونه که خورشید
 به هنگام خشم بر ما سرد می‌شود و ما را به کیفر می‌رساند، به هنگام
 مهر و به هنگامی که کاری نیکو و به دلخواه آن از ما سر بزند ما را
 می‌نوازد و برای ما ارمغانهای خوش می‌فرستد و این اسب سپید
 ارمغان خورشید است، اما چرا خورشید ارمغان خود را برای ما
 فرستاده؟ شاید کسترش کشت و کار و آفرینش و پرورش که ایرانویج
 را گرفته مایه دلخوشی و خشنودی خورشید گردیده و اسب سپید،

ارمغان کارهای آفریننده و سازنده ما وارمغان به کشتزارهای
گسترده و خان و مان آباد ماست!

ما که آمدن اسب را به شکون گرفته و آوای شیهه او را فرخنده
می‌داشتیم با دیدن دوباره آن رو به سوی خورشید ایستادیم و با آوای
بلند سرود ستایش خورشید را خواندیم و ایزد گئوش، راسپاس گفتیم.
ما دو دل بودیم آیا به اسب سپید خورشید نزدیک شویم و یا او را
آزاد بگذاریم و یا از او بگریزیم؟ سرانجام پس از پرسش و پاسخ بسیار
به این هوده رسیدیم که اسب سپید ارمغان خورشید است. ما می‌باید
آن را گرامی بداریم، آن را بگیریم و نگاه داریم و در پرورش آن
بکوشیم.

یکی از پهلوانها برای گرفتن اسب جلو رفت. بی کمند که
انداختن کمند را به سوی ارمغان خورشید نادرست می‌دانست. پهلوان
با بهترین گیاهانی که در دست داشت و با مهربانی و با ستایش و با
آواهایی که همه نشانه مهرورزی و گرامیداشت و ستایش اسب بود
و با خواندن آفرینکانه‌های ستایش خورشید و مهر، آرام آرام به پیش
رفت. اما باز اسب رمید، اسب رمید و در میان دریغ و افسوس و اندوه
سنگینی که بر دل ما نشست همراه دیگر اسبها باز به بالای تپه
تازید و از دیده‌ها نمان کردید.

باز جستجوی ما در گرفت. ما رو به دشتها و کوهها نهادیم
و چشم به دیدن دوباره اسب دوختیم. باز اسب نمایان شد و
باز یکی از پهلوانها پیش رفت و باز اسب رمید. اسب تا پای
تپه رفت و آنجا ایستاد و پهلوان آرام و آرام و تنها به سوی اسب
رفت. با گیاهانی در دست و ستایش کنان و با خواندن آفرینکان
خورشید. پهلوان آرام گیاه را در جایی نهاد و خود پس رفت و پشت
درختی نشست. اسب آرام به سوی گیاه رفت و خوردن را آغازید و ما
از دور به تماشای زیبایی بی پایان آن فرورفتیم. ما باتندی به چراگاه

رفتیم و هر کدام تا آنجا که توانستیم بهترین گیاهان را چیدیم و آوردیم. پهلوان باز با همان آرامی و باز ستایش کنان جلو رفت و به آرامی دسته گیاه را با آوردن آب برابر اسب نهاد. اسب آب را نوشید. پهلوان به آرامی دستش را روی گردن اسب کشید، اما اسب تکان تندی به خود داد و رمید و جهید و باز به بالای تپه تازید و از دیده مسان نهان شد. فردا رویداد فرخنده باز رخ داد. اسب سپید آمد و این بار هم برای او گیاه و آب بردیم. اسب خورد و نوشید و باز شیهه کشید و تازید و رفت و باز فردا آمد و بدینسان روزها اسب می آمد و می خورد و می نوشید و می رفت و پهلوان هیچ شتابی برای گرفتن آن نمی کرد. در این رفت و بازگشتها ما اسبهای رام خود را نزدیک اسب رها می کردیم و اسب به اسبهای ما نزدیک می شد و با برخی از آنها کشاکی می کرد. سرانجام روز فرخنده فرارسید. اسب تا شامگاه در کنار اسبهای ما ماند و هنگامی که ما اسبهای خود را به سوی ستورگاه راندیم اسب نیز با آنها به درون ستورگاه آمد و بدینسان ارمغان گرامی خورشید پای به زندگی ما نهاد. ما آن شب از شادمانی براستی خوابیدیم و هم‌اش در کنار ستورگاه بودیم و درباره اسب و زیبایی بی پایان آن سخن می گفتیم. اسب دیگر از آن ما شده بود. ما کوشش برای رام کردن اسب و زین نهادن و سوار شدن بر آن را آغازیدیم، اما اسب هرگز رام نمی شد و تن به سواری نمی داد.

پهلوانها یکی پس از دیگری می آمدند و رام کردن اسب را می آغازیدند و کاری از پیش نمی بردند. سرانجام ما نزد پهلوان بزرگ و بزرگترین سوارکار خود، تهمورث، که از کارهای بزرگش رام کردن اسبهای نارام سرکش بود، رفتیم و از او خواستیم که کار رام کردن اسب سپید خورشید را به دست گیرد. تهمورث آمد و کار رام کردن اسب را به همان شیوه تهمورث دیویند آغازید. تهمورث با سربانی به اسب نزدیک شد و به آن خوراک نیکو و

میوه خشک شیرین داد و آن را نوازید و با آن و در کنار آن راه پیمود و آرام او را به کنار رودخانه بزرگ برد و ناکهان برپشت او جهید. اسب جهید و لگد انداخت و تازید، اما تهمورث با زبردستی آن را به سوی رودخانه دوانید. اسب به آب زد و با سرکشی در آب پیش رفت و هنگامی که آب تا شکم او را گرفت، توان جست و خیز و تازش و جهش از او گرفته شد. اسب ایستاد و تهمورث با تندی و زبردستی دهنه را به دهان آن زد و اسب به فرمان درآمد. تهمورث زمانی دراز اسب را در آب از این سو به آن سو برد و آن را نوازید. اسب خشمگین بود و می‌غرید و شیهه می‌کشید، اما در آب توان جهش و تازش را از دست داده بود.

بدینسان روزهای پی در پی تهمورث هوشمند اسب را به کنار رودخانه می‌برد و آن را به درون آب می‌برد و سوار بر آن می‌شد. تا روزی که اسب از آب بیرون شد بدون این که بجهد و رفتار خشمگینی بکند. اسب سپید خورشید رام شده بود و از آن ما شده بود.

اسب سپید خورشید که هنگام تاختن هزاران زیبایی را نمایان می‌ساخت و در کشیدگی اندام و درخوری و برازندگی همانند نداشت همه ما را در شادمانی بی پایان فروبرد. اسب سپید خورشید از آن کسی نبود و از آن همگان بود و هرکسی سوار آن می‌شد و می‌تاخت. جمشید نیز که آوازه اسب را شنیده بود می‌آمد و سوار بر اسب می‌شد و گاه گاه از دهانش می‌پرید که کاش اسب از آن او بسود. اما مردم که ارمغان گرامی خورشید را از آن همگان می‌دانستند بیدرنگد سخنش را می‌پریدند و از این که جمشید چنین سخنی بسه زبان آورده ناخشنود می‌شدند.

در آن زمان، جمشید مانند دیگر شاهان گذشته ما در میان ما بود و هیچ ناسانی^{۱۶۱} و دوگانگی میان او و دیگران نبود. با ما می‌کاشت

و می‌دروید و می‌آمد و می‌رفت و به کارهای کشاورداری خود نرسد
 می‌رسید. انجمن بخردان که رایزنان جمشید بودند و همچنین پهلوانان،
 جمشید را در کارهایش یاری می‌کردند و جمشید هم در کارهایش از آنها
 یاری می‌خواست.

هرچه زمان می‌گذشت گرایش جمشید به اسب سپید خورشید بیشتر
 می‌شد و گاه می‌گفت: اسب سپید خورشید، ارمغان خورشید به اوست
 و او باید دارندهٔ اسب باشد. اما بخردان و پهلوانها و مردم، این سخن
 جمشید را بی‌خردانه می‌دانستند و وارونهٔ خواست خورشید
 می‌شمردند. مردم می‌گفتند همانگونه که خورشید فروغ خود را به همه‌جا
 می‌پراکند ارمغان بزرگد او نیز از آن همگان است.

در آن روزگار خوش و بارور و زمان سازگاری و سازندگی، من خود
 یکی از شیرینترین و دل‌انگیزترین و زیباترین رویدادهای زندگی‌م را
 آزمودم و به چشم دیدم و با همهٔ دل و جان و تن و روانم موزهٔ خوش و
 شیرین آن را چشیدم. زمانی که ما می‌کوچیدیم و همچنین در روزگسار
 ماندگاری، بوم زیست و سرزمین ما به گونه‌ای بود که زندگی ما و
 همه‌چیز ما وابسته به آب بود، وابسته به پیروزی ستارهٔ تشر باران‌زا
 بر اپوشه دیو و مهر اردویسور آناهیتا به زمین و آمدن باران. ما
 پیوسته به دنبال آب بودیم و هر جا آبی می‌یافتیم در همانجا می‌ماندیم
 و زندگی خود را درخور همان اندازه آب به‌دست آمده و به همان اندازه
 که آب به ما توان و نیرو می‌داد، می‌گستراندیم. ما پیرو و فرمانبر
 آب روان رود و آب جوشان چشمه بودیم و آب بر ما فرمان می‌راند.
 همهٔ ساختار زندگی ما و بخش بزرگی از رازمان زندگی ما و بخش بزرگی
 از سرودها و نیایشها و آرزوها و باورهای ما نیز وابسته به آب بود.
 خانوادهٔ ما و ویس ما نیز چنین بود. ما در کنار رودخانه‌های

می‌زیستیم. آب رودخانه بنا به آیین، در یک روز هفته از آن یسک خانواده بود که در آن روز با آن آب، باغ و کشتزار خود را سیراب می‌کرد. گهگاه در پای تپه‌ای چشمه‌ای هم بود که در چندماه پرآبی، آب کمی می‌داد و سپس خشک می‌شد.

زندگی ما چنین می‌گذشت، تا روزی که آن رویداد شیرین و دل‌انگیز و پر بار در زندگی من پدید آمد. در پای کوه و در میان دره‌ای برای رساندن آب به کشتزارم می‌کوشیدم. آب رودخانه بس نبود و من می‌کوشیدم به‌گونه‌ای آب چشمه‌ای را که در پایین دره می‌جوشید با کندن جوی به باغ برسانم. پس از کندن جوی، ناگهان اندیشه‌ای به مغزم راه یافت که چشمه را هم کمی بکنم و گود کنم. با این آهنک کلنگ را به زمین زدم و خاک را برداشتم و آب جوشش بیشتری کرد. دلم جوشید و اندیشیدم، اگر چشمه را بگیرم و در راستای جوشش آب دل‌کوه را بکنم و جلو بروم چه می‌شود؟ همین‌کار را کردم و آب بیشتری جوشید. و دیگر همه کار من کندن کوه شد. از بامداد باشور و انگیزی که نیرویم را ده چندان کرده بود کلنگ به دست می‌گرفتم و دل‌کوه را می‌کندم و پیش می‌رفتم. گل و سنگ را با هیچکی^{۱۶۲} که از پوست ساخته بودم بیرون می‌کشیدم و با هر توده سنگی و گلی که بیرون می‌کشیدم رگه تازه‌ای از آب دل‌کوه به رویم می‌خندید و به دیگر رگه‌ها می‌پیوست و در جوی به سوی باغ و کشتزار سرازیر می‌شد. در آن زمان شادی دل من از دست یافتن به آب گفتنی نبود. گویی ناگهان هزار گاو و هزار گوسفند و هزار شاخ‌گوزن به من داده بودند و خورشید زیبا همه گرمی و پرتوش را به من بخشیده بود. باز اندیشه دیگری در مغزم جهید. اینک که جلو می‌روم برای آن که خاک نریزد دوسوی راهنگ^{۱۶۳} را با سنگ‌بالا بیاورم و روی آن را با تخته سنگ بزرگ

بپوشانم، این کار را کردم و با این کار توانستم بی آن که از ریزش خاک بترسم کوه را بیشتر بکنم و جلوتر بروم و چنین کردم و باز به آب بیشتری دست یافتم.

پدرم که مانند من پیوسته تشنه دستیابی به آب بود و در این راه می‌اندیشید و می‌کوشید، شگفت زده کار مرا می‌دید و می‌ستود و دیگران نیز دسته دسته می‌آمدند و کار مرا می‌دیدند و در شگفت می‌شدند و کارم را می‌ستودند و برخی هم دودل که نکند این کار گناهی به پیشگاه اردویسور آناهیتا باشد، به گونه‌ای ترس و دلهره خود را می‌نمودند. آنها می‌گفتند اردویسور آناهیتا ایزد رودها و چشمه‌هاست و تنه‌ها آب رودخانه و چشمه را به ما می‌بخشد. نکند این کار من گناه باشد و اردویسور آناهیتا را خوش نیاید و مرا به کیفر برساند. سنگد و خاک بریزد و من زیر خاک بمانم. من، که از شور دست یافتن بسه آب دمی نمی‌آرمیدم بی آن که دل به این سخنها و ترسها و هراسها بدهم در راهنگی که کننده بودم پیش می‌رفتم و هرچه پیش می‌رفتم باز رگه‌های تازه آب را می‌یافتم که از دهانه راه آب زیرزمینی که خودم نام آن را کاریز^{۱۶۴} نهاده بودم به سوی باغ روان می‌شد. هنگامی آن اندازه جلو رفتم که دیگر بیرون بردن گل و سنگ از دهانه دشوار بود باز اندیشه‌ای در مغزم جهید، سوراخی از بالا بکنم و سنگد و خاک و گل و لای را از آنجا بیرون ببرم و این کار را کردم. چند چاه کندم و تا آنجا که توانستم در دل کوه پیش رفتم.

اینک رویداد تازه برابر دیدگان همه نموده شده بود. از دهانه کاریز یک بغل آب پاک و گوارا و خنک، خروشان و جوشان بیرون می‌زد و به باغ و کشتزار می‌رفت. چه رویداد شیرین و دل‌انگیزی. داشتن آب، آن هم برای همیشه. آبی که همیشه و در همه روزهای سال از کاریزی

که از آن من بود بیرون می‌آمد و کشتزار و درختان و دامهای مرا سیراب می‌کرد. دیگر چشم من پیوسته نگران آسمان نبود و از دیدن خشکی آسمان بر خودم نمی‌لرزیدم، دیگر نمی‌باید با باریکه‌ی آبی که هرچندگاه از رودخانه برای زمانی کوتاه می‌گیرم باغ و کشتزارم را سیراب کنم و هنوز نیمی از باغ و کشتزار سیراب نشده، آب بند آید و من گرفتار غم شوم. نه، دیگر کاریز و آب آن برای همیشه از آن من بود و من دیگر هیچ بیمی از کمی آب نداشتم.

مردم که از کار و نوآوری من آگاه شده بودند، دسته دسته به دیدار کاریز می‌آمدند و برای آن که چشم بد به کاریز نرسد هرکس که می‌آمد دامی می‌آورد و جلوی دهانه کاریز و برای خورشید و مهر و آناهیتا قربانی می‌کرد. مردم مرا به میهمانیهای خود فرامی‌خواندند، به من ارج می‌نهادند و از من راز کاریز و چگونگی کندن آن می‌پرسیدند و از من یاری می‌خواستند، من هم آنچه می‌دانستم با هزار آب و تاب و به گونه‌ای رازآمیز و این که همه‌کس را توان کندن کاریز نیست و من شب خوابی دیدم و اردویسور آناهیتا به من راز کندن کاریز را آموخت و این که من اردویسور آناهیتا را بارها در کاریز دیده‌ام و اردویسور آناهیتا مرا یاری داده است، به مردم می‌گفتم و مردم شگفت زده، سخنان مرا می‌شنیدند و بزرگداشت و ارج نهی آنها به من بیشتر می‌شد. من سخن دروغ نمی‌گفتم، زیرا به‌هنگام کندن کاریز بارها من اردویسور آناهیتا و ستاره تشر را سوار بر اسب سپید به خواب دیده بودم که کنار کاریز آمده بودند و با من سخن گفته بودند.

من آن سال برای نخستین بار در زندکیم مزه شیرین در آمد پیوسته و به اندازه را دریافتم. دیگر دستم گشوده شد و هرچه را که می‌خواستم و فرزندانم می‌خواستند می‌توانستم فراهم بیاورم. دیگر واژه شوم و تلخ نه و ندارم که پیوسته از دهانم مانند دندان دردناکی که به زور

کشیده شود بیرون می‌آید، و نخست نشتر به جان خودم می‌خلاند و سپس جان فرزندانم را می‌خراشید، از زبانم افتاد و وای چه شوم و چه زشت و چه دردناک است آن زمانی که فرزندان تو می‌خواهند و تو باید چشم به آسمان بدوزی که کی ابر بیاید و بارانکی ببارد و نمی‌تواند به زمین برساند و گیاهی برویاند و ابر نمی‌آید و باران هم نمی‌بارد و تو مانند یک درخت پوک خشکیده می‌شکنی و می‌افتی و پوک‌های دلت را به زمین می‌ریزی. رویدادی که از تلخترین رویدادهای زندگی است. فرزند داشتن و چشم به آسمان و به ابر و باران دوختن و من این روزگار تلخ را تا پیش از کندن کاریز داشتم. من نگاههای خواهان فرزندانم را بسیار دیده بودم و پوکیدن و شکستن و افتادن خودم را هم بسیار و امروز که کاریز دارم بزرگ خود را به من ارزانی داشته بود دیگر چنین نبودم. آب هر روز و همیشه به پای کشت و درختهای من روان بود. فرزندان من در باغ می‌جهیدند و می‌دویدند و آوای شادمانه سرمی‌دادند. که بگذار سر بدهند که همه خوشیها و همه شادیهای جهان از آن آنها و از آن همه فرزندها و از آن همه کودکان باد. که در جهان چیزی زیباتر و دل انگیزتر از فرزند و از چهره کودک و هیچ چیز دل انگیزتر از شادمانی کودک نیست. آیا براستی زمانی می‌رسد که همه کودکان درهمه جا سیر باشند و شاد باشند و در پرتو مهر باشند؟ اگر چنین روزی برسد خوشبختی راستین همه جهان و همه مردمان را فرامی‌گیرد و تا زمانی که درهمه زمین، از کران تا کران، یک کودک هم از گرسنگی بنالد و از درد بنالد و از ستم بنالد و از بی‌مهری و از بی‌سرپناهی و از آوارگی بنالد، خورشید را از ما زمینیان دل خوش نباشد. خورشید باز مهر خود را از ما می‌برد و پرتو خود را از ما باز می‌گیرد و باز اهرمن و تاریکی و سرما جان و تن ما را می‌هراساند و می‌لرزاند.

با کندن کاریز و به دست آوردن آب، من بر زمینهای خشک و ناکشته

و ناآباد تازه‌ای چیره شدم. زمینهای بیشتری را زیر کشت بردم و درختهای بیشتری کاشتم و دامهای بیشتری پروراندم و خانیزوکدیزهای بیشتری ساختم. من هرروز خورشید و مهر و آناهیتا را برای دارشهایی که به من بخشیده، می‌ستودم.

از روزی که من کاریز کردم و این هنر و فن را نمایاندم، نامم بلندآوازه شد و من جز بهره گرفتن از خوشی داشتن آب همیشه وزمین و کشتزار و درخت و دام بیشتر، از چند خوشی تازه دیگر نیز بهره‌مند شدم، خوشی نوآورش و آفرینش، خوشی سرافرازی و خوشی رهاشدن از ترس از خورشید خدا و دیگر خدایان.

من برای نخستین بار به جای روش ترادین^{۱۶۵} و دیرینه آبرسانی و آبیاری، شیوه تازه‌ای که برخاسته از اندیشه و کار خودم بود پدید آوردم و این، خوشی تازه‌ای در دلم پدید آورد. من به بالای چاههای کاریز می‌رفتم و دهانه کاریز و آب روان آن را با هزار برانگیختگی و دلپذیری می‌نگریستم و هنگامی هم که در کنار کاریز نبودم پیوسته در اندیشه کاریز و کار و نوآورش خودم بودم. از آن پس من باز به دنبال آفرینشهای تازه رفتم و باز هر بار دلم از خوشی تازه آفرینش لبریز شد. آن زمان که برای نخستین بار مکسهای انگبین را که گرد مه‌مام^{۱۶۶} خود کپه شده بودند گرفتم و به کندو کردم و انگبین آن را گرفتم. آن زمان که دد تازه‌ای را از بیابان گرفتم و به خانه آوردم. آن زمان که سگ‌درنده و ولگردی را پروردم و از آن سگ‌گله خوبی ساختم و دهها آفرینش دیگر و با هر آفرینشی خوشی تازه دیگر. آن خوشی که با خوشیهای دیگر سنجیدنی نبود و هیچ چیز دیگر نمی‌توانست با آن هم سنگی و هم‌وردی کند. دیگر زندگی من و خوشی من وابسته به آفرینش شده بود. هر بار که چیزی می‌آفریدم شاد می‌شدم و وارونه آن،

زمانی که نمی‌آفریدم زندگیم آرمست^{۱۶۷} می‌شد و دلم می‌گرفت و روانم تیره می‌گشت و خفگی و تنگی زندگیم را می‌گرفت. من در زندگیم آدمهای بسیاری را دیدم و با دیدن آنها و سنجش منش و شیوه و روش زندگی آنها دریافتم که سرزنده‌ها و شادابها و پیروزها و روان‌درستها و تندرستها و خوش‌اندیشها و بلندمنشها کسانی هستند که می‌آفرینند و از آفرینش خود بهره می‌گیرند. آنها که آفریننده نیستند و زندگی کور و بی‌جوشی دارند، روان و دل‌واندیشه و خو و خیم و منسش تیره‌ای دارند و خیلی زود مانند مرداب می‌کنند و تباه می‌شوند. من باز دیدم بسیاری از کارها و تلاشهایی که مردمان می‌کنند بسرای این است که آفرینشی در زندگی خود پدید آورند و با انداختن سنگی، آب ارمست روان خود را بَورمانند که اگر آفرینشی راستین داشته باشند می‌شکوفند و اگر نداشته باشند، به ناچار روی به آفرینشهای دروغین می‌آورند. آفرینشهای زمانکش سِتْرَوَن^{۱۶۸} که از آفرینش، تنها انگیزش آن را دارد، نه بهره‌درست و پسوندی را. و باز من دریافتم که بسیاری از تباهکارها هم ریشه در آفرینش دارد، اما آفرینشی زیانبخش و تباهنده که چون کسی به آفرینش درست دست نیافته راه نادرست درپیش گرفته، چون نتوانسته به کندن کاریز و دست یافتن به رگهای آب تازه بپردازد، به ناچار برای آسوده کردن روان پرجنبش خود راه ویرانی کاریزها و کور کردن رگهای آب را درپیش گرفته است. خوشی دیگری که من از کندن کاریز دریافتم خوشی سرفرازی بود. پس از کشتن آن گرگی که مرا در تبار بلندآوازه کرد و خوشی سرفرازی را در دل من ریخت، کندن کاریز و نامور شدن نیز مرا دوباره بلندآوازه کرد و دوباره خوشی سرمست کننده و دل‌انگیز سرفرازی و ناموری را به من چشانید. با کندن کاریز نام من همه‌جا پیچید.

مردمان از هرسو به نزد من می آمدند و من، راه و شیوه کندن کاریز را با سرافرازی و با آب و تاب و با پیچاندن و بفرنج کردن کار به آنها می نمودم و می آموزاندم، کاری که باز خوشی ویژه ای در روان من پدید می آورد، مزه آموختن، با چشیدن مزه آموزش و دریافتن خوشی برتری یافتن به آموزش دیدگان، من دیگر کار آموختن را رها نکردم و جز کندن کاریز که در آن پیشگام بودم، در هر کار دیگر که پیشگامی از آن من بود، مردم نزد من می آمدند و من به آنها شیوه کار را می آموختم. و من از کار آموختاری خودم چیزها به یاد دارم. آموختگان هر دسته دارای خو و منش و رفتار ویژه ای بودند. برخی که بسیاری از آنها چنین بودند همین که به باغ خود می رفتند و دست به کار می شدند و چشمه ای را به کاریز فرامی گردانند و بهره و هوده آن را می دیدند و در می یافتند، یاد از من می کردند و هر بار که مرا می دیدند پیش می آمدند و مرا درود می گفتند و سپاس می داشتند. گروهی دیگر که شمارشان اندک بود نه چنین بودند. آنها همین که هنر و فن کنتاری^{۱۶۹} را از من می آموختند و خود دست به کار می شدند، به ویژه اگر کنتاری دریک باغ و کشتزار دیوانی بود، دیگر هنگام برخورد با من راه و روش دیگری در پیش می گرفتند، آنها با دیدن من گردن بر می افراشتند و سینه بالا می گرفتند و بی آن که به من درودی بگویند، با رفتاری که بزرگی خود را بنمایانند به چشمان من خیره می شدند و درست مانند شغالی که به خم رنگ رفته و پندار خوش طاووس شدگی او را گرفته باشد، بانگاه و با گرفتن سرو کردن، رنگینی پر و دم و جرنگ جرنگ بیسگانی^{۱۷۰} دیوانی خود را به چشم و گوش من می رساندند و من آگاه از آنچه در اندیشه آنها می گذرد، با نگاه و با لبخندی که نشان دهم بزرگی آنها را دریافته ام، رنگدم و آوای جرنگ جرنگ بر کوبه های بیسگانی آنها را

می‌ستودم که شاید این ستایش هزاربار از هنر و فن‌کنتاری که به آنها آموخته بودم آنها را خوشتر می‌آمد. روزی به مهرگاه برای پرسه^{۱۷۱} رفته بودم. یکی از این شغالان رنگین مرا دید و از دور خودش را به من رسانید و پشتش را به من کرد و همزمان که زیرچشمی مرا می‌نگریست، یال و کوپال دیوانیش را به من نمود که من هم بنا به روشم با نگاهم او را هزار آفرین گفتم. جوانک سپس سوار بر چارپایش شد و چارپایش را چندبار چرخانید تا بتواند از جلوی من بگذرد و گذشت، و باز از روی چارپا و با آدایی که نشان دهد چارپا هم دارد، مرا نگریست که باز من، هم خودش و هم چارپایش را ستودم و با نگاهم نشان دادم که هم خودت بزرگ هستی و هم چارپایت و هر دو به هم می‌آیید.

از میان کسان بسیاری که فن‌کنتاری را از من آموختند يك دوتن هم پیدا شدند که از دُش منشی و دُروندی که داشتند روزی که من در باغ آنها و در چاه درکار کردن کاریز بودم به بالای چاه آمدند و ناکسانه و دُش منشانه سنگی بزرگ برداشتند و از بالای چاه بر سر من کوفتند. سنگ بر سر من آمد و سرم را شکافت و خون از آن روان شد. من از چاه بیرون آمدم و بنا به خو و منشی که کار آموختاری به من داده بود از آنها پرسیدم: در کار کنتاری پرسشی دارید و به دشواری و فرایرسی^{۱۷۲} برخوردارید؟ اگر هست بگویید که من دشواری شما را بگشایم. آنها بددلانه سخنی نگفتند و رفتند و من سرم را بستم و خونش را گرفتم و دوباره به ته چاه رفتم و کار کنتاری در باغ آنها را دنبال کردم. شگفتا که این خو و منش من شده بود که جز به آموختن به چیزی دیگر نمی‌اندیشیدم. امروز هنگامی که به گذشته می‌نگرم با همه رنجها و تلخیهایی که کار آموختاری داشته تنها آن یادهایی مرا رنج می‌دهد که به یاد می‌آورم در فلان روز به هنگام آموختن، فلان نوا موز، کاری

ناشایست کرد و سخنی نادرست گفت و من خشمگین شدم و به او درشتی کردم و او را آزردم، من از خود شرمنده می‌شوم که چرا چنان کردم، کاری که يك آموختار هرگز نباید بکند و بدترین پادها يك رویداد تلخ است که هرگز از زیر سرزنش آن‌ها نمی‌شوم. روزی سه هنگام کندن کاریز و آموختن فن کنتاری، نوآموزی که می‌آموخت با من درشتی کرد و من با نرمی پاسخ دادم و باز درشتی کرد و سخن زشتی گفت. من در پایان روز خسته از کار، تاب نیاوردم و دستم را بالا بردم و به چهره‌اش کوبیدم که بیدرنگ به خود آمدم و دريك دم دریایی از پشیمانی به دلم ریخته شد. جوان نالان از من جدا شد و از چاه بیرون رفت و من به دنبالش از چاه بیرون آمدم و او را گرفتم و هزار پوزش از او خواستم. اما از آن روز هرگز از زیر بار رنج پشیمانی آن کار زشت خود بیرون نیامدم و برآستی ندانستم آن جوان مرا بخشید یا نه؟ از این آروین تلخ بود که من همیشه به آموختاران می‌سپردم و انس‌درز می‌دادم، اگر توانایی خویشتنداری ندارید و در برابر دشواریها و رنجهای بیشمار کار آموختاری نمی‌توانید بایستید، این کاررها کنید که يك سخن و يك کار كوچك شما می‌تواند سرنوشت يك انسان را برای همیشه دگرگون کند و از او يك دیو یا يك فرشته بسازد.

خوشی دیگری که از کار کندن کاریز به من دست داد، شناختن و دریافتن خدای دیگر بود. من تا زمان کندن کاریز اردویسور آناهیتا و خورشید و مهر و همه ایزدان را خودکامگانی می‌پنداشتم که با باریك بینی زندگی ما مردمان را می‌پایند و اگر کاری وارونه خواست آنها کنیم به خشم درمی‌آیند و ما را می‌آزارند. من در آغاز کندن کاریز همین بیم را از اردویسور آناهیتا داشتم و می‌ترسیدم که کار من ایزد آب را خوش نیاید و گزندی به دامها و کشتزار من برسد. اما پس از کندن کاریز و از این که دیدم ایزد آب، نه تنها از کار من خشمگین نشد و بلکه مهرش را هم به من بیشتر کرد ترس از ایزدان

کمی در دل من سست شد و جایش را به سہش دیگری داد. من دیگر در آسمان و در همه جا ایزدان خشم زده و کین توز را نمی‌دیدم و دریافتم که ایزدان آنگونه که کرپانها می‌گفتند و ما می‌شنیدیم سنگدل نیستند و ما مردمان را به اندک کژروی و گناه نمی‌آزارند. این دگرگونی اندیشه و گمان دربارهٔ ایزدان که برای نخستین بار در اندیشهٔ من راه یافته بود سرآغاز بینش تازهٔ من دربارهٔ خدایان شد و به اندیشه‌ها و باورهای ژرفتر و درست‌تر و پذیرفتن اندیشه‌ها و باورهای خردپذیرتر انجامید.

کار آفرینش روز به روز می‌گسترده و دامنه‌های بیشتری می‌یافت. هنگامی که آفرینش و ساختن، گامهٔ بزرگ سیرکردن شکمها و انباشتن انبارها و نواختن تن‌ها را پشت سر نهاد، پای به گامهٔ پیچیده‌تر و نازکتر و فراتری نهاد، آفرینش هنر و گرایش بیشتر به دانش. نیروی ناپیدای زیبایی‌گرایی و زیبایی‌پرستی و زیبایی‌خواهی و زیبایی‌جویی که در ما بود و ما را به همهٔ زیباییهای پیرامون ما می‌کشانید، کم‌کم ما را از دیدن و سپیدن و پسودن فراتر برد و به آفرینش زیبایی‌کشانید. ما بی آن که خود بخوایم کم‌کم در کار ساختن يك دیوار می‌کوشیدیم به‌گونه‌ای آن را زیبا کنیم و با چیز زیبایی بسیار ایسم. پارچه‌ها و کف پوشهایی را که می‌یافتیم با رنگهایی که به هم بیاید و چشم را بنوازد می‌آراستیم. آوندهایی^{۱۷۳} را که از گل می‌ساختیم رنگین می‌کردیم و نگاره‌هایی در آن می‌نگاشتیم؛ نگاره‌هایی که هر يك به‌گونه‌ای پزْدیس^{۱۷۴} و قرتوش جهان پیرامون ما بود. بدینسان ما به زیبایی روی کردیم و زیبایی را به زندگانی خود آمیختیم. برای من

آن زیبایی که مرا به خود می‌کشید زیبایی آواها بود. خُنیا و خُنیاگری^{۱۷۵} من هنگام رفتن به باغ و کشتزار از آوای پرندگان، درخوشی ویژه‌ای فرو می‌ریختم. خش خش برگ درختها همراه با شرشر آب دلم را برمی‌انگیخت و مرا به سوی چیزی که بتواند همسان با این زیباییها باشد می‌کشانید. در همسایگی باغ من، باغداران و کشتکاران دیگری می‌زیستند. گهگاه از این باغها و کشتزارها آواهای خوشی می‌شنیدم، آوای نئی که نی‌زنهایی می‌نواختند و آواز کسانی که می‌خواندند. با نوایی خوش که مانند آوای پرندگان دل را برمی‌انگیخت. من در آرزوی دستیابی به این زیباییها، سرانجام با همین کشش و آرزو به نزد کسی که استاد و آموختار این نواها بود، رفتم.

استاد مرا پذیرفت و نخست از خنیا به من گفت و گفت که تو می‌دانی خنیاچی که گوش ما مردمان را می‌نوازد ارمغان بزرگد خورشید است؟ من که تا آن زمان چیزی درباره این ارمغان خورشید نشنیده بودم خاموش ماندم و استاد برخاست و دسته‌ای مو که از دم اسب چیده شده بود به من نمود و گفت: خورشید بزرگد از راه اسب گردونسه‌اش که به زمین ما فرستاد این ابزار بزرگد خنیا را نیز در دسترس ما نهاد. ما موی اسب را گرفتیم و به چوب کشیدیم و از آن سازی ساختیم که اگر باز یک دسته موی اسب بر آن می‌کشیدیم آوای خوشی از آن برمی‌خاست.^{۱۷۶} استاد سازی را که خودش ساخته بود به من نمود و

۱۷۵. موسیقی

۱۷۶. در گذشته رشته سازها را با موی اسب می‌ساختند. منوچهری دامغانی گوید:

بینی آن ترکی که او چون برزند بر چنگ چنگ

از دل آیدال بکریزد به صد فرنگ تنگ

بکشد بر تنگ اسب عاشقان بر تنگ تنگ

چون کشد بر اسب خویش از موی اسب و تنگ تنگ

منوچهری دامغانی و موسیقی

من کار آموختن خنیا را آغازیدم.

کار با کشیدن کمانک بر روی رشته‌های موی اسب آغاز شد. من می‌باید کمانک را می‌کشیدم و همزمان انگشتم را روی موی اسب می‌نهادم و انگشتم را تا آن اندازه پس و پیش می‌کردم تا نوایی که گوش را بنوازد از آن برخیزد. این کار، کار آسانی نبود و می‌باید من هرروز این کار را بکنم و من این کار را کردم و تا آن زمان کسارم را دنبال کردم که آهسته‌آهسته آواهای نخراشیده و گوش‌آزارنخستین از میان برخاست و نواهایی گوش نواز از ساز بلند شد. نواها به هم پیوسته شد و نخستین آهنگ که آهنگی ساده اما دل انگیز بود نواخته شد. من پای به جهان دیگری نهادم، جهان خنیا و آفرینش خنیا که همانند ساختن خانه و کاشتن درخت و افشاندن دانه و کندن کاریز دلم را مالا مال از خوشی کرد، اما یک خوشی ویژه، خوشی دریافت زیبایی و آفرینش زیبایی. خوشی دریافت زیبایی خنیا و خوشی خنیاگری. آشنایی با خنیا و خنیاگری جهان تازه‌ای به روی من گشود. من با شنیدن نواهای دل انگیز استادم و خودم با نواختن نواهایی توانستم تپیدنهای دلم را که با هیچ زبانی توان بازنمودن آنها را نداشتم بازبنمایم. نواهایی که من از موهای اسب بیرون می‌آوردم براستی ارمغان خورشید بود زیرا این نواها درست پرتو همه آن چیزهایی بود که خورشید به ما ارزانی داشته بود، پرتو ارمغان زندگی و نمودهای زیبای زندگی. در این نواها بود که من می‌توانستم سبب و انگیزشم را در برابر زیبایی آشکار کنم، چون هیچ چیز مانند دیدن یک نمود زیبای هستی نمی‌توانست مرا برانگیزاند و تارهای دلم را بلرزاند و خوشی و سرمستی بی پایان و ناگفتنی به دلم سرازیر کند. من زیبایی را تنها با دیدگانم نمی‌دیدم، با همه بوش و هستی‌ام آن را می‌پسودم و درمی‌یافتم و می‌آوباردم و به دل و جانم می‌کشاندم. هیچ افزار و هیچ چیزی در جهان نبود که بتواند این سببها

و انگیزشهای ژرف و بیکران مرا بازبگوید و اینک که به خنیا نزدیک شده بودم و سازی به دست گرفته بودم و نواختن را آموخته بودم، این توانایی را یافته بودم که هرچه را که بر دلم می‌گذرد از لابلای تارهای موی اسب که به روی ساز کشیده شده بود بیرون بریزم. براستی باید بگویم که در جهان هیچ چیز نمی‌تواند جای زیبایی را درهستی بگیرد. زیبایی اوج بالندگی آفرینش و خودآفرینش و آماج و مایه و پایه آفرینش است. اگر زیبایی درهستی و آفرینش نباشد و این گوهر را از هستی و آفرینش بگیرند آنچه برجای می‌ماند تاریکی بی‌پایان و فرمانروایی اهرمن بر این جهان است. من در زندگیم سَنجِه‌ای^{۱۷۷} برای شناخت مردمان یافته‌ام و آن زیبایی بود. هر که را می‌دیدم که دل به زیبایی دارد و از زیبایی برانگیخته می‌شود و راه به سوی آفرینش زیبایی دارد می‌دانستم آن کس از اندیشه‌های درست و بسامان و سهشی پاک برخوردار است و اگر کسی را چنین نمی‌دیدم از او می‌گریختم که می‌دانستم دلش راه به تاریکی دارد و همنشین و هم‌خو و هم‌آوا و هم‌کیش اهرمن و دیوان است که براستی چنین بود، کسانی که از زیبایی می‌گریختند و تاب دیدن زیبایی را نداشتند روانهای تیره و نژندی داشتند.

از میان همه نمودهای زیبا یکی دیگر بود که باز مرا به خود می‌کشید و آن کارگاه سفالینه سازان و کار کوزه‌گران بود. کوزه‌گران یک تکه گل رس را روی تخته‌ای می‌گذاشتند و آن را با ابزاری که زیر پایشان بود و با فشار پا می‌چرخاندند و همزمان با چرخش تخته رویه، با انگشتان خود خمیر گل را می‌فشاردند و به هرچهری که می‌خواستند درمی‌آوردند. آنگاه آوند ساخته شده را در کوره می‌نهادند. چون پخته می‌شد، بر روی آن نگاره‌هایی زیبا می‌کشیدند. این نگاره‌ها

برگردان همان چیزهایی بود که نکارگر، پیرامون خود می‌دید، اما خود آن چیزها نبود و سایه و گرتّه و نماد آنها بود. نمادهایی که در دل خود، آنچه را که در گیتی و پیرامون بود نشان می‌داد، بی آن که خود آنها باشد. جز نگاره‌های روی سفالینه‌ها، نگاره‌های کف پوش زیبای خانه‌ها و پوشش دیوارها، نگاره‌های روی رزم افزارها و جامه‌ها و زین و پوشش و ابزار اسبها و زنگوله دامها و ابزار آرایش زنها و هرچیز دیگر که فرادست مردمان بود نشان از نازک اندیشی و نازک پنداری و نازک کاری و نازک بینی نکارگر و نشان از رویدادها و نمودهای زندگی و گیتی و پیرامون مردمان را داشت.

در آن زمان یک دگرگونی و یک فراتازی و یک پیشرفت و یک جهش و فراخیز بزرگ دیگر در زندگی ما روی داد. دانایان و اندیشه‌وران ما دست به کاری بزرگ زدند و با آفرینشی بزرگروند زندگی اندیشه‌وران ما را دگرگون ساختند و آن را به گامه‌ای بس بزرگ فراگردانیدند. دانایان و اندیشه‌وران ما برای نخستین بار در تاریخ زندگی همه مردمان جهان توانستند چیزی بسازند و بیافرینند که با آن تراویده‌های اندیشه و سبش انسان ماندنی گردید، آفرینش الفبا. پیش از آن که الفبا آفریده شود ما توان نگاه داشتن و نگاشتن اندیشه‌ها و سبشهای خود را نداشتیم و اگر کاری در این باره می‌کردیم بهره‌گیری از نگاره‌ها بود. نگاره‌ای می‌کشیدیم تا اندیشه خود را آشکار کنیم، که این کار هرگز نمی‌توانست آنچه را که در اندیشه ما می‌گذشت، بنمایاند. سرانجام دانایان ما با بهره‌گیری از آرویین گذشتگان و با اندیشه بسیار و با جهشی که در دانش و بینش آنها روی داد دُخشهایی را ساختند که چون آنها را به هم می‌پیوستند واژه‌ای پدید می‌آمد که اندیشه را به آسانی و رسایی می‌نمود، جهش بزرگ در فرهنگ جهانی

نوشتن به خسرو بیاموختند دلش را به دانش برافروختند
 نوشتن یکی نه که نزدیک سی چه رومی چه تازی و چه پارسی
 چو هندی و چینی و چه پهلسوی نگاریدن آن کجا بشناسوی

با آفرینش و گسترش الفبا و هنر نوشتن تراویده‌های اندیشه مردمان
 ماندنی شد و با گسترش دانش که دیگر آموختن و فراگرفتن و
 نگاه داشتن آن آسان شده بود زندگی و اندیشه ما برافروخته شد و
 ما به گامه‌ای بس بزرگ در زندگی خود پای نهادیم.

از باامداد همه در تب و تاب بودیم. گاو زرد زیبای من درد زایمان
 گرفته بود و امشب و فردا می‌زایید. زاییدن گاو برای ما از
 فرخنده‌ترین رویدادها بود. خورشید بهترین دارشها و بخششهای خود
 را به ما می‌داد، کوساله، که اگر ماده بود برای ما باز گاوهای دیگر
 می‌آورد و اگر نر بود زمینهای ما را با سمهای استوار خود می‌شکافت.
 از میان همه دامهایی که ما داشتیم ارزنده‌ترین و گرامی‌ترین و بهترین
 آنها گاو بود. گاو تنها برای ما یک خواسته و یک بن فراورش و یک
 بن مایه نبود. گاو برای ما یک جانور سپند بود که ما با دید سپندش
 بدان می‌نگریستیم. وابستگی و دلبستگی ما با گاو، وابستگی و
 دلبستگی خواسته و ندی نبود، ما گاو را به چشم یک خواسته
 نمی‌نگریستیم، نگرش ما به گاو برپایه باورمان و انگیزه و سهش بود
 و هرچه بود ریشه در اندیشه و پندار و دل ما داشت. ما گاو را به دل
 می‌خواستیم و آن را مانند فرزند خود دوست می‌داشتیم و هیچ گزندی
 و کمبودی را بدان روا نمی‌داشتیم و اگر در جشنها و یزشنها^{۱۷۸} بهترین

گاوهای خود را قربانی می‌کردیم، این کار ما آزار گاو نبود و بلکه باز گونه‌ای بزرگداشت گاو بود. ما گاو را که بهترین و گرامیترین داشته‌های ما بود با آیین ویژه به پیشگاه خورشید ارمغان می‌کردیم و با این کار ستایش و سپاس خود را به خورشید نشان می‌دادیم.

شب من بیدار کنار پهنست دامها نشسته بودم و ناله‌های دردآلود گاو را می‌شنیدم و چشم به راه رویداد فرخنده بودم. ماه آسمان را آرام می‌پیمود و با تابش فروغ زرد و آرام و با دیدگان روشن و نرم، زایش فرزند خود را می‌نگریست و ناله‌های دردناک او را می‌شنید و به او دل می‌داد و او را می‌نوازید. من چشم به ماه دوخته بودم و با دلی زیبایی از ماه می‌خواستم که زایش فرزند خود را آسان کند و گوساله را آسان بزایاند. من امیدوار به نگرش ماه به فرزند گرامیش آهسته و زیر لب سرود " ماه نیایش " را می‌خواندم:

" بزرگ و نیک و پیروزگر باد مینوی بهمن و ماه و گوش و رام.

درود به آفریدگار دانا، درود به امشاسپندان، درود به ماه کاهنده، درود به ماه پدیدار.

می‌ستایم ماه زندگی زای پاک سرآمد پاکی را، اینک که ماه را می‌نگرم، اینک که ماه را درمی‌یابم، اینک که روشنایی ماه را درمی‌یابم. اینک که به ماه می‌نگرم، امشاسپندان، برخاسته، فروغ ماه را برمی‌گیرند و به زمین اهوراداده می‌رسانند و می‌پخشانند.

هنگامی که فروغ ماه تابان می‌گردد گیاهان سبزرنگ در میان شب‌نم از زمین می‌رویند. به گاه اندرماه، به گاه پرمه و شبهای پس از پرمه.

می‌ستایم اندرماه پاک سرآمد پاکی را. می‌ستایم ماه

پُرپاك سرآمد پاکی را • می‌ستایم شبهای پس از ماه پُسر
پاك سرآمد پاکی را •

می‌ستایم ماه زندگی زای بخشاینده و فروغمند و تابنده
و ارجمند و توانمند کامبخش و چالاک و سودمند و شبنم‌زا
و نیک و درمان‌بخش را ،

برای فرّ و شکوهی که ماه دارد، با سرود ستایش و با
آب زور و با هوم آمیخته به شیر و با برسم و بازبان‌گویا
و با سخن سپند و پاك و با گفتار و کردار راست • می‌ستایم
ماه زندگی زای پاك سرآمد پاکی را •

دروود و ستایش و نیرومندی و زور و آفرین‌باد به ماه
زندگی‌زا، به آفرینش نخستین و سرچشمه زندگی و به
جانداران گوناگون •

ای ماه تابنده زندگی‌زا ،

به من ببخشای دلیری و پیروزی و زندگی شادمانه و
مردان‌بسیاری که پایدار باشند و نام‌آور و دلیر و
شکست‌دهنده و شکست‌ناپذیر که به يك زنش درهم‌شکنند
هماوردان را و درهم‌شکنند دشمنان و بدکاران را و رامش
دهند و یاری دهند نیک‌سرشتان را •

ای ستودگان با فرّ و شکوه، ای ستودگان درمان‌بخش
بنمایید بزرگی خود را، بنمایید خود را به آنان که شما
را فراموش‌خوانند • ای آبها فرّ و شکوه را به آن‌که شما را
می‌ستاید آشکار کنید • اشم و هو • " ۱۷۹

هنگامی که من " ماه نیایش " را خواندم و در همان زمان که گوش

به ناله‌های گاو داشتم اندیشه‌ام به سوی آفرینش نخستین و گاونخستینی که در زمین آفریده شد و به سوی ماه که به باور ما جایگاه تخمه جانوران و دربردارنده تخمه ستوران بود، رفت. به باور ما، ماه نگاهیان نژاد ستوران و پرورنده گیاهان و رستنیها بود. هنگامی که ماه در بهار می‌تابید امشاسپندان پرتو ماه را به زمین می‌آوردند و در زمین می‌پراکندند و از همین پرتو بود که گیاهان می‌رویدند.

به باور ما زندگی زایی ماه از آنجا بود که در آغاز آفرینش گشناب گاو یکتا (گاو اوگدات) به ماه رفته و پس از پالایش سرچشمه زندگی جانوری در زمین گشته بود که این کار و خویشکاری^{۱۸۰} ماه همچنان دنبال می‌شد.

درباره آفرینش نخستین و آفرینش آسمان و زمین و آب و جانور و گیاه و جانور باور ما چنین بود.

ما بر آن بودیم که جهان و باشندگان آن در شش گناه و در ۳۶۰ روز آفریده شده است. نخست آسمان شادی آفرین در چهل روز و پس از آن آب و زمین و گیاه و جانوران و در پایان کیومرث آفریده شده بود. پیش از کیومرث گاو یکتا (گاو اوگدات) در "ایرانویج" و در کنار دایی تیا که میانه جهان است آفریده شده بود: گاو یکتا به اندازه سی نی بلندی داشت و چون ماه سپید و درخشنده بود. کیومرث نخستین انسان، درگاه ششم و در کنار رودخانه دایی تیا آفریده شده بود.

به باور ما کیومرث^{۱۸۱} یا "زندگی میرا" آفریده نخستین بود و نخستین کسی هم که در کنار دایی تیا ماندگار شد و ما ایرانیان را دارای زندگی هازمانی کرد نیز نامش کیومرث بود. کیومرث هم نخستین انسان آفریده در زمین بود و هم نخستین فرمانروای ایران.

۱۸۰. وظیفه

۱۸۱. کیومرث یا کیتومرت، کیتومرد از دو واژه "کی" به معنی زندگی و "مَرتن" به معنی "میرا" ساخته شده است. کیومرث یعنی "زندگی میرا".

کیومرث نخستین آفریده، چون خورشید درخشان و به بلندی چهار نی بود و درپهنا با درازا همانند بود. کیومرث برای یاری آفریدگار آفریده شد و از این رو آفریدگار او را به چهر آدمیان و با اندامی بلند چون جوانی پانزده ساله آفرید. کیومرث دارای چشمانی درخشان بود چنان که از دور توان دیدن داشت. کیومرث دارای گوش و زبان و دارای دَخْشَك^{۱۸۲} بود، بدان سان که نشان از هرمزدخدای داشت و همانند او بود و مردم نیز از تخمه او بدان گونه زاییده شدند.

کیومرث و گاو یکتا (گاو اوکدات)، سه هزار سال در آرامش و آسایش میزیستند. در این سه هزار سال کیومرث از جای نجنبید و بایسته دینی به جای نیاورد و به ستایش پروردگار نپرداخت. اما اندیشه آن را در سر داشت. تا این هنگام نابودی و کاستی و پیری در او راه نداشت، اما از این زمان اهرمن او را نابودشدنی و درگذشتنی ساخت. از این روی نام "کیومرث" به این آفریده داده شد.

در این سه هزار سال اهرمن در بالاترین مرز ناتوانی به سر می برد و از دیدن ناتوانی خود و همه دیوان که کیومرث مایه آن شده بود در سراسر سه هزار سال شکفت زده برجای مانده بود. در این زمان دراز دیوان چندبار آغاز جنگ سخت با هرمزد را به اهرمن در میان نهادند. اما اهرمن از بیم، بدین کار تن در نمی داد و از ترس کیومرث سربر نمی داشت. تا آن که چه بدکار در پایان سه هزارمین سال پدید آمد و گفت: "ای پدرما، برخیز. چه من جنگ و ستیزی در جهان برپای خواهم کرد که اندوه بر هرمزد و امشاسپندان چیرگی یابد." این سخنان را دوبار به اهرمن گفت. اما اهرمن به این کار تن در نمی داد تا یک بار دیگر چه بدکار فریاد برآورد و گفت: "برخیز زیرا در این جنگ من چندان بدی و تلخی بر مرد نیک (کیومرث) و گاو یکتا

فروخواهم ریخت که دیگر هیچ خوشی در زندگی آن دو به جا نمانسد.
 من روان ایشان را از میان خواهم برد و به آب و گیاه و آتش هر مزد و
 همه آفریدگان او زیان خواهم رسانید.^{۱۸۳} " چه بدکار این سخنان را دوبار
 گفت تا سرانجام اهرمن خشنود شد و به يك جنبش، شگفتی رارها کرد
 و سر جه را بوسید و بدو گفت: " چه می خواهی تا به جای آرم." " چه در
 پاسخ از او مردی خواست و اهرمن که به چهر سنگ پاره و وزغ بود
 به دید او چونان جوانی پانزده ساله آمد، چنان که هوای او در سر جه
 افتاد. آنگاه اهرمن با همه دیوان به پیکار فروغ رفت و آن را از میان
 برد و چون اژدهایی از آسمان بر زمین جست و این در روز هر مزد،
 نخستین روز از ماه فروردین ماه بود. پس نخست از آب آغاز کرد و
 آنگاه به گیاه و سپس به گاو بکتا و آنگاه به کیومرث و سرانجام به
 آتش و به همه آفریدگان بتاخت و نیمروز جهان را چنان تیره و تار
 کرد که گفتی شب تاریک است. بر روی زمین جانوران زیانکار و گزنده
 و زهدار فراوان بپراکند چندان که به اندازه سوزنی بر زمین جایی
 نگذاشت و بر گاو و بر کیومرث آژ^{۱۸۳} و نیازمندی و رنج و بیماری و
 گرسنگی بگماشت.

پیش از آن که اهرمن بدکار بر کیومرث بتازد، اهرمن خوبی براو
 نشست و چون کیومرث از آن بوش بیرون آمد جهان را چون شب تیره
 و زمین را چنان از جانوران زیانکار پر یافت که جای سوزنی نیز بر آن
 به جا نبود. آسمان می گشت و خورشید و ماه در جنبش بودند و کیهان
 و ستارگان که از فریادهای دیوان بزرگتن، به جنبش آمده بودند با
 آنها نبرد می کردند. در این غوغا گاو اوگدات از میان رفت و کیومرث
 به سستی و ناتوانی گرایید و اهرمن چون دانست که گاو را کشته و
 کیومرث را بیمار ساخته است بر خود ببالید و گفت: اکنون در جهان

برای نبرد کسی را نمی‌یابم جز هرمزد و تنها آدمی که بیمار است و از وی کاری بر نمی‌آید و بر آن شد که کیومرث را از میان بردارد. پس استوریدت^{۱۸۴} را با هزار دیو زیانکار بر او گماشت. اما هنوز گاه مرگ کیومرث فرانسیده بود تا اهرمن بتواند او را از میان برد و چنین گفته‌اند که زندگی کیومرث از هنگام خروش اهرمن تا سی سال و یچیده شده بود و او از این تاریخ تا سی سال بزیست. آنگاه کیومرث گفت: "اگر اهرمن زیانکار به زمین تازیده است اما همه آدمیان از نژاد من خواهند بود و به کارهای نیک خواهند پرداخت." بیست و چهار روز همه ایزدان مینویی با اهرمن و دیوان در نبرد بودند تا سرانجام ایشان را گریزانند.

"گویند چون کیومرث را گاه مرگ فرارسید برپهلوی چپ بر زمین افتاد و گشاپ او بر زمین ریخت و خورشید آن را بالا برد و نریوسنگد به نگاهداری دوبهره و سپندارمذ به نگاهداری یک بهره آن کوشید. پس از چهل سال مشیک و مشیانک به چهر ریواس از زمین رستند و پس از چندی به چهر آدمی درآمدند. مشیک و مشیانک پس از پنج‌سال با یکدیگر نزدیک شدند و نه ماه دیگر دوقلویی از مشیانسک زاده شد که یکی پسر و دیگری دختر بود. اما یکی از آن دو را پدر و دیگری را مادر خورد. زیرا بسیار خوردانگیز و خوشمزه می‌نمودند. اما اهورامزدا از این پس از فرزندان آنها این ویژگی را گرفت. چنان که دیگر فرزندان خود را نیوباریدند. پس از این روزگار، انسان دارای هفت جفت فرزند شدند که از هر جفتی یکی پسر و دیگری دختر بود. و هر یک از آن دو با دیگری زناشوییدند. از این جفتها نیز تا پنج‌سال فرزندان زاده شدند. اهورامزدا به مشیک و مشیانک کاشتن کندم را آموخت و آنها را با ابزارهای کشت و ورز آشنایی داد.

فزون براین به یاری ایزدان، مشیک و مشیانک به فراهم ساختن جامه و پرورش ستوران و ساختن خانه و درودگری و کشاورزی نیز پرداختند و اینها همه از ایشان به فرزندان به برماند رسید. " ۱۸۵

من در این اندیشه‌ها بودم که ناله‌های گاو بیشتر شد و من دانستم که گاه زادن نزدیک است. به پهست رفتم و خود را آماده گرفتن گوساله کردم. گاو همچنان در آشوب و ناله بود که گوساله نمایان شد و گاو زایید. گاو با دل‌بستگی سرش را به سوی گوساله کرد و لیسیدن آن را آغازید. شب فرخنده به پایان رسید و با برخاستن آوای خروس من دارای یک گاو ماده دیگر شدم. گوساله ماده بود. ماه زندگی زا که نگاهبان همه ستوران سودمند بود مرا دارای گوساله ماده‌ای کرد. گوساله زاییده شد و من هزاربار " ماه " را برای این بخشش فرخنده ستودم و چندبار سرود ماه نیایش را خواندم.

در میان آن همه خوشی و زیبایی و سرشاری چیزی که باز ما را می‌آزرد و زندگی ما را می‌آشفته تازش بیابانیان بود. بیابانیان کوچنده همسایه که پیوسته در آرزو و اندیشه تاراج ما بودند و به ما به دیده دشمنی و بیزاری می‌نگریستند. همان دیدی که روزگاری خود من و هم‌تباران من به ماندگاران ویسها و زنتوها داشتیم.

زمانی که من بیابانی و کوچنده بودم و پیش از آن که شور رفتن به ویس در دل من برانگیخته شود از کارهای من یکی این بود که هنگامی که تباری به ویسی و زنتویی می‌تازد من همراه دیگران شوم و بتازم و آنچه را که فرادست می‌آورم بردارم و به تبار بیاورم.

ما از چند دید با ماندگاران دشمن بودیم. نخست گناه آنها به

خورشید و شکستن آیین کوچندگی • چون ما خورشید را پیوسته در پویش از این سوی آسمان به آن سو می‌دیدیم، می‌پنداشتیم که ما نیز باید چون خورشید کوچنده باشیم و ماندن و در يك جا زیستن را پادیاری با آیین خورشید خدایی می‌دانستیم و کسانی را که ماندگار شده بودند و آیین را شکسته بودند بی دین و بددین می‌دانستیم و زدن و کوبیدن و کشتن آنها را نه تنها بد نمی‌دانستیم بلکه خوب و کرفه هم می‌دانستیم و کسی که این کار را می‌کرد پرستنده^۱ راستین خورشید می‌انگاشتیم و او را گرامی می‌داشتیم.

هنگامی که بزرگ و سالار تبار، ما را به جنگ با ماندگاران فرامی‌خواند نخستین پیام و سخن او جنگ با بدکیشان و بی‌کیشان و بی‌دینان و بددینان و رسیدن به کرفه^۲ این کار بود • و ما که آماده^۳ جنگ و تازش می‌شدیم در گامه^۴ نخست و با باور استوار پای در راهی می‌نهادیم که انجامش خشنودی خورشید بود • ما می‌گفتیم از این که گروهی از مردمان و زادگان و همزادان خورشید که بر او شوریده و آیین او را زیرپا نهاده‌اند به دست ما تباه شوند ما خورشید را از خشم بیرون آورده و او را آرام و خشنود می‌کنیم و با این کار، دوباره گرمی و روشنی را به زمین و به مردمان باز می‌گردانیم.

پس از گناه، يك انگیزه^۵ دیگر بیزاری و دشمنی ما به ماندگاران، دشمنی ما با هر پدیده^۶ نو و تازه بود که ما را سخت می‌هراساند و از آن می‌گریزند • ما از کودکی و از همان آغاز که دیده می‌گشودیم زیر فرمان پیدا و ناپیدای ترادادها و آیینها و آموزشها و شیوه و روشهای دیرینه نهاده می‌شدیم • زاده شدن ما همراه با باورها و آیینهای ویژه بود و از همان دم که مادر پستان به دهان ما می‌نهاد، باورها و پندارها و اندیشه‌ها و آیینها و آموخته‌های خود و تبار را به ما می‌داد • هنگامی که می‌بالیدیم این آموزشها در درون ما می‌بالید و با خون و سرشت و نهاد و دل و جان و بوش و هستی ما یکی می‌شد، به‌گونه‌ای